

ویژه دانش آموزان راهنمایی

نگاه از پشت پنجره

نویسندگان: علی غلامی • عبدالرضا فریدزاده • مهستی نادر تبار



PIR
۴۲۲۴
/ غ ۸ ن
۱۰ ن



بسم الله الرحمن الرحيم

۴۹۷۷۱ - ۳۸۱

نگاهی از پشت پنجره

(ویژه دانش آموزان راهنمایی)

نویسندگان:

علی غلامی، عبدالرضا فریدزاده، مهستی نادر تبار

سرپرست طرح: محمود فرهنگ



غلامی، علی

نگاهی از پشت پنجره (ویژه دانش آموزان راهنمایی) / نویسندگان علی غلامی، عبدالرضا فریدزاده، مهستی نادرآبار - تهران: سازمان پژوهش و برنامه ریزی آموزشی، انتشارات مدرسه، ۱۳۸۰.
۱۲۰ ص. - (مجموعه نمایشنامه های دانش آموزی، ویژه دانش آموزان راهنمایی).

I.S.B.N:964-353-540-1

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا (فهرست نویسی پیش از انتشار).

۱. نمایشنامه فارسی - قرن ۱۴ - مجموعه ها، الف، فریدزاده، عبدالرضا، ب. نادرآبار، مهستی، ج. سازمان پژوهش و برنامه ریزی آموزشی، انتشارات مدرسه، د. عنوان.

۸۶۲۰۸ / ۲ فا ۸

PIR ۴۲۲۴ / غ ۸ ن ۸



وزارت آموزش و پرورش

سازمان پژوهش و برنامه ریزی آموزشی

انتشارات مدرسه

نگاهی از پشت پنجره

(از مجموعه نمایشنامه های دانش آموزی - ویژه دانش آموزان راهنمایی)

نویسندگان: علی غلامی، عبدالرضا فریدزاده، مهستی نادرآبار

طرح جلد از: پژمان رحیمی زاده

صفحه آرا: علی ابوالحسنی

چاپ اول: زمستان ۱۳۸۰

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی از: چاپخانه مدرسه

حق چاپ محفوظ است

تهران، خیابان سپهبد قرنی، پل کریمخان زند

کوچه شهید محمود حقیقت طلب، شماره ۳۶

تلفن: ۸۸۰۰۳۲۴-۹

دورنویس (فاکس): ۸۹۰۳۸۰۹

شابک ۱ - ۵۴۰ - ۳۵۳ - ۹۶۴

ISBN-964-353-540-1

PIR

۴۲۲۴

۸ ن ۸ غ / ۱

مربی گرامی

مربی گرامی در گسترش آن دو مدارسی می تواند دو انجمن خاص
معدنکاری و خوشی و دیگر تحصیلات عالی به دست آورده که دانش آموزان
کمتر سنی داشته باشد. نظر کارشناسان به این اینست که
آموزش تعلیم باید از پایه ابتدایی تا دبیرستان، بی وقفه ادامه یابد
بی شک، این حرکت می تواند حداقل بسیار مهمی برای آن باشد و
بشرکت فرزندانش آموزش بباشد.

تجربه بر این بوده است که سبب شکستهای انتخاب شده به بهترین
امکانات در مدارس به شکل کارگامی و گروهی به آخر نرسیده تا
بدین وسیله دوران فعالیت های فردی دانش آموزان در کنارهای
جمعیتی بالا رود. اگر قرار باشد که ما اجناسی را به دست و پا
و تربیت بالایی بیاوریم باید به این مسئله انسان

فهرست

نگاهی از پشت پنجره ۷

بهترین هدیه ۲۵

آن شب ۷۳

زال و سیمرغ ۱۰۵

مقدمه

مربی گرامی

هنر تئاتر و گسترش آن در مدارس می تواند در ایجاد حس همکاری و دوستی و دیگر خصلت های پسندیده در دانش آموزان کمک بسزایی داشته باشد. نظر کارشناسان نمایشی این است که آموزش نمایش باید از پایه ابتدایی تا دبیرستان، بی وقفه ادامه یابد. بی شک، این حرکت می تواند عامل بسیار مهمی برای رشد و پیشرفت فردی دانش آموزان باشد.

قصد بر این بوده است که نمایشنامه های انتخاب شده با کمترین امکانات در مدارس به شکل کارگاهی و گروهی به اجرا درآید تا بدین وسیله میزان خلاقیت های فردی دانش آموزان در کارهای جمعی بالا رود. اگر قرار باشد که ما اهدافی درست را در امر تعلیم و تربیت با ابزاری چون نمایش دنبال کنیم، باید به این مسأله ایمان داشته باشیم که نمایش آن قدر سازمان یافته و ارزیابی شده است که بتواند در مقاطع ابتدایی و راهنمایی و دبیرستان و در هر شرایط سنی پذیرفته شود.

همچنین، از آن جاکه تئاتر جنبه آموزشی دارد، در بسیاری از مواقع، مفاهیم مشکلی را که برای دانش آموزان قابل درک نیست، آسان می کند. نمایش مقوله ای است که در کشور ما هنوز به طور کامل مورد استقبال همگان قرار نگرفته است، اما روند پیوسته، درست و منطقی آن می تواند تأثیر بزرگ و عمیقی بر کیفیت و مناسبات نسل های آینده از نظر تربیتی، اخلاقی و آموزشی بر جای

گذارد. از این رو، می توان به برایندهای مختلفی از اثرات تشکیل گروه های نمایشی و اجرای نمایش در مدارس اشاره کرد:

۱- تقویت حس همکاری و دوستی در دانش آموزان.

۲- تقویت نظم و انضباط فردی و گروهی.

۳- رشد و توسعه اعتماد به نفس در کودکان و نوجوانان.

۴- تعالی بخشیدن به دانش آموزان و چشاندن لذت کار خلاق و

ایجاد جوّی آرامش بخش، ولی کوشا و پویا در آنها به وسیله اجرای نمایش.

۵- ایجاد حداکثر مشارکت در فعالیت گفتاری در دانش آموزان.

۶- به جای گذاردن اثرات بزرگ تربیتی در روح و روان

دانش آموزان به طور غیر مستقیم.

۷- ایجاد و تقویت روحیه مسؤولیت پذیری.

۸- دسترسی به تجربیات تازه و شناخت شخصیت های موجود

در نمایش هنگام ایفای نقش آنها.

۹- توجه به نقش آموزش در قالب نمایش که می تواند در انتقال

مفاهیم مختلف درسی به نحو بسیار مؤثری کاربرد داشته باشد.

۱۰- نمایش به عنوان یکی از بهترین، سالم ترین و مفیدترین

شیوه های پر کردن اوقات فراغت دانش آموزان.



نگاهی از پشت پنجره

علی غلامی

ادبیات

نقش‌ها

خلیل

عمو حیدر

قاسم

یدالله

مندلی

کریم

ابراهیم

زارقنبر

بچه‌ها

[در عمق سمت راست صحنه، نمای بیرونی دیوار خانه ای قدیمی که پنجره ای وارفته بر آن تعبیه شده است، دیده می شود. کوچه و ساحل دریا در سرتاسر قسمت جلو دیده می شود و قایقی شکسته در سمت چپ صحنه وارونه افتاده است. خلیل وارد صحنه می شود.]

خلیل: قاسم! . . . آهای قاسم! . . .
عمو حیدر: کیه؟
خلیل: [به پنجره نزدیک می شود] ببخشید، قاسم خانه است؟

[پنجره باز می شود. چهره عمو حیدر نمایان می شود.]

عمو حیدر: نه عمو! نیستش. . . صبح اول صبحی نمی دانم کجا رفته.

خلیل: سلام!
عمو حیدر: علیک سلام. نمی دانم کجا رفته عمو! . . .
خلیل: دیشب با هم بودیم، تو حسینیه زارقنبر سینه زدیم، گفت امروز صبح. . .

عمو حیدر: دلواپشتم!

خلیل: یعنی کجا رفته؟

عمو حیدر: نمی دانم عمو!

خلیل: خوب، خدا حافظ.

عمو حیدر: دوستشی؟

خلیل: همکلا سیشتم. خلیل. . .

- عمو حیدر: خلیل؟ . . .
- خلیل: ها، خلیل! . . .
- عمو حیدر: خلیل آقا! حالا کجا می خواهی بروی؟
- خلیل: نمی دانم . . . می روم تو محل، پیش بچه ها.
- عمو حیدر: اگر قاسم را دیدی، بگو برادرش حالش خوب نیست؛ بگو زود برگردد خانه!
- خلیل: باشد، چشم، حتماً! پیدایش می کنم.
- عمو حیدر: مر حبا عمو! خیر ببینی.
- خلیل: خدا حافظ.

[خلیل از همان سمتی که آمده بود، بیرون می رود. عمو حیدر مدتی کنار پنجره باقی می ماند و نگران و منتظر، ساحل را از نظر می گذراند. صدای غمگین نوحه گری که با موسیقی آرام برخورد امواج به ساحل ادغام شده، به گوش می رسد. پنجره بسته می شود. در سمت دیگر صحنه، قاسم گرفته و غمگین، به دور دست آب ها چشم دوخته است و آرام بر دمام کوچکی که همراه دارد، می زند. بدالله، مندلی و کریم وارد می شوند.]

- یدالله: هی بچه ها! نگاه کنید، گامبوهم این جاست.
- مندلی: ا. . . راست می گوید، دمام خپله اش هم همراهش است.
- کریم: آقارو! می خواهد رُست آدم بزرگ ها را بگیرد.
- یدالله: به جای کیف و کتاب، سنج و دمام.
- مندلی: هی پسر! این چیه انداخته ای بیخ گردنت؟
- یدالله: می خواهد تمرین کند تا شاید شب، جلو بچه ها خیط نشود.
- مندلی: مگر مسخره است جانم، این که کار بچه ها

نیست! . . . آن هم تو با این قیافه ات بیا برو به
درس و مشقت برس بچه!

کریم: می خواهی خودم دمام زدن را یادت بدهم؟
مندلی: چرا تو؟ . . . پس ما این جا چه کاره ایم؟ بده
ببینم دمامت را!

[یک طرف دمام را می گیرد.]

هی، چه قشنگ است! . . . مثل خودش تپل و
میل است! . . .

[قاسم دمام را سفت می چسبد.]

برو بابا! ندید بدید!
کریم: به تو نمی دهد مندلی! رفیق خودم است،
می دهدش به خودم.

[قاسم عقب می کشد.]

خوب، نده، مگر نوبرش را آورده ای؟! . . .

[یدالله می پرد و خود را روی دمام می اندازد و آن را به طرف خود می کشد.
در همان حال که بر یک گوشه آن می کوبد، آهنگ دمام زنی را بادهانش
زمزمه می کند. قاسم طبل را می کشد و عقب می رود.]

یدالله: برو بابا تو هم!
مندلی: ولش کنید بچه ها! می ترسد رنگش بریزد.
کریم: برویم بچه ها! مگر دمام خودمان چه عیبی دارد؟ . . .

[خارج می شوند. قاسم روی قایق می نشیند و تکه نان بیانی را خرد می کند و به دریا می ریزد.]

قاسم:

ماهی ها! دیدید که چطور بچه ها اذیتم کردند؟... اما من دیگر شما را اذیت نمی کنم؛ مثل آن وقت ها که شما را با قلاب صید می کردم. حالا دیگر من گرفتارم. راستی، شما عزاداری می کنید؟ سینه و سنج و دمام می زنید؟... جنگ چی؟ جنگ هم می کنید؟ با چی؟ با توپ و خمپاره؟ مسلسل و تفنگ؟ راستی، شما مثل ما شهید و زخمی و اسیر داده اید؟ شاید! چون موقع حمله ناوهای دشمن تو دریا، شما هم آسیب دیدید، کشته شدید... شما حتماً دیدید که چطور هواپیماهای دشمن، قایق بابای من را هم موشک زدند... اگر دیدید، به ام بگویید چه به سر بابام آمده؟... دوست های بابام می گفتند وقتی قایق غرق شد، دیدند که او روی یک تکه چوب تو دریا سرگردان بوده. وقتی قایق های نجات می آیند، هر چه می گردند، بابام را پیدا نمی کنند. بابام تو دریا گم شد. شما بگویید بابام کجاست؟... بابا کجایی؟!... خیلی حرف دارم که به ات بگویم. عمو حیدر تنهاست... آبی بی هم مرد... نتوانست دوری تو را تحمل کند... کجایی؟... کجا؟...

[خلیل نفس زنان وارد می شود.]

خلیل:

هی قاسم! . . . کجایی؟ این جا چه می کنی؟
همه جا را دنبال گشتم . خانه تان هم رفتم؛
برادرت دلوپست بود! چرا صبح زود زدی
بیرون، نگفتی کجا می روی؟

قاسم:

خوب، امروز . . . اصلاً مگر من اگر بخواهم
پیش بابام بیایم، باید از کسی اجازه بگیرم؟
کی آمدی این جا؟

خلیل:

سر راه، یک سر رفتم سید عباس! بعدش هم
این جا .

قاسم:

سید عباس؟

خلیل:

رفتم آن جا نذر کردم که بیایم این جا صبح تا شب
دمام بزنم، تا بابام برگردد .

قاسم:

چرا این جا؟ مگر حسینه چه عیبی دارد؟

خلیل:

مگر دیشب ندیدی چطور زار قنبر از دسته
دمام زنی بیرونم کرد؟

قاسم:

ها، دیدم! . . . ولی . . .

خلیل:

حتی نگذاشتند سنج بزنم . . . تو سینه زنی هم
راهم ندادند .

قاسم:

عیبی ندارد!

خلیل:

وقتی بابام بود، کنارش دمام می زدم . توصف

قاسم:

سینه زنی کمرش را می گرفتم و سینه می زدم، بعد

پای منبر روضه، همراهش آن قدر گریه می کردم

که تخم چشم هام در می آمد . اما حالا چی . . . ؟

برو کنار بچه! سینه را به هم نزن! . . . برو

بیرون، دمام را خراب نکن! مثل این که نمی دانند
بچه کی هستم!

خلیل: مهم نیست، خودمان می زنیم!

قاسم: خودمان؟ با کی؟ با این رفیق های بی معرفت که

همه اش مسخره ام می کنند؟

خلیل: کی ها را می گویی؟

قاسم: یدالله، مندلی، کریم، بقیه. به ام می گویند

خیکی، می گویند نمی توانی دمام بزنی.

خلیل: غلط می کنند. بیا برویم، امشب می خواهیم دسته

راه بیندازیم.

قاسم: دسته؟

خلیل: ها، تو برامان نوحه می خوانی، بعدش هم دمام،

تو اشکون می زنی، ما هم با قوطی هامان دمام

می زنیم.

قاسم: فایده ندارد!

خلیل: خیلی هم فایده دارد! بعد از آن می رویم تو صحن

حسینیه. آن جا هم می زنیم.

قاسم: که دنبالمان بیفتند، به مان بخندند و کتکمان

بزند؟!

خلیل: خوب، تو میدان می زنیم. . . . تا سحر!

قاسم: اما من می خواستم تو حسینیه بزنی. کنار مردها،

همراه بابام!

خلیل: بابات؟ . . .

قاسم: . . . دوش به دوش بابام!

خلیل:

اما مگر بابات نرفته سفر؟

قاسم:

آن قدر دمام می زنم تا بابام برگردد!

خلیل:

بابات بر نمی گردد پسر! لا اقل امشب نمی آید.

قاسم:

چرا، می آید. بابام همیشه هر جا بوده به خاطر

عاشورا خودش را می رساند.

خلیل:

بیا برویم، بابات اگر هم بیاید که این جانمی آید.

قاسم:

چرا، می آید. نذر کرده ام. دمام که بزنم،

می آید.

خلیل:

پس دسته چه می شود؟ تو قول داده ای!

قاسم:

وقتی بزرگترها قبولمان ندارند. . .

خلیل:

قبول می کنند. وقتی یک سینه زنی گرم راه

بیندازیم، قبولمان می کنند.

قاسم:

دمام چی؟ قوطی هم شد دمام؟ صداش گوش

همه را کر می کند.

خلیل:

ما که چیز دیگری نداریم.

قاسم:

اما من دارم.

[ناشیانه دمام می زند.]

خلیل:

خوب، تو تنهایی بزن. ما هم دم می گیریم و

گرمت می کنیم.

قاسم:

تنهایی؟ مسخره می شود! با یک دمام نمی شود

دسته راه انداخت.

خلیل:

دمام نمی زنیم. فقط سینه!

قاسم:

نه، امشب هر طور شده باید دمام بزنم، نذر

کرده ام!

خلیل:

خیلی خوب، بابا! هر کار دلت می خواهد بکن!

ما را بگو که حسینیه خودمان را ول کردیم، به

خاطر تو آمدیم این جا. اصلاً می دانی چیه؟ تو

بلد نیستی دمام بزنی.

قاسم:

بلد نیستم؟

خلیل:

نه، بلد نیستی!

قاسم:

من بلد نیستم دمام بزنی؟ تو هم حرف آنها را

می زنی؟ بلد نیستم، ها؟ . . .

[ناشیانه دمام می زند.]

خلیل:

خوب که چی؟ می بینی که نمی توانی. اگر

می توانستی، می گذاشتند تو حسینیه بزنی.

قاسم:

من می توانم، باید دمام بزنی!

خلیل:

از من می شنوی، برو یک چیز دیگری نذر کن تا

دمام یاد بگیری.

قاسم:

برو! از این جا برو! تنه ایم بگذار!

خلیل:

باشد، می روم. اما یادت باشد که تقصیر خودت

بود.

[خارج می شود.]



برو، تو هم برو! تو هم مثل آنها مسخره ام

می کنی؟ اگر امشب نتوانم! . . . خدایا! کمکم

کن! ماهی ها! گوش کنید. . . ببینید چه خوب

می زنم! . . .

[دمام می زند.]

چطور است؟ ها؟ . . . بلدم؟ نه؟ . . . خوب
می زنم؟

[با تمام نیرو بر طبل می کوبد. آن چنان که کمی بعد، نفسش بند می آید و
خسته و ناتوان، کنار قایق می افتد. صحنه دگرگون می شود. صدای
تیراندازی و همههمه میدان جنگ می آید. ابراهیم وارد می شود، سر قاسم
را به زانو می گیرد و به او آب می دهد. قاسم پدر را در آغوش می گیرد.]

ابراهیم: ناراحت نباش پسر! هنوز برایت زود است دمام
بزنی؛ اول باید یاد بگیری. پس سعی کن یاد
بگیری. تو می توانی کار دیگری هم بکنی. این
کار ثوابش بیشتر از دمام زدن است. تو می توانی
به آنهایی که تو عاشورای حسینی سینه و دمام
می زنند، آب بدهی. مثل پدرت که به رزمنده ها
تو جبهه آب می داد. آب بده پسر! تشنه ای را
سیراب کن، سقا باش!

[دمام زابر می دارد و آرام و با مهارت بر آن می زند. نور نیز آرام آرام خاموش
می شود. در گوشه دیگر صحنه، با آمدن نور، مندلی، کریم و یدالله
سرگرم کارند. خلیل وارد می شود.]

کریم: این هم آقا خلیل.

یدالله: سلام خلیل!

مندلی: پس رفیق عزیزت کو؟

- خلیل : نمی آید .
- مندلی : نمی آید؟ بهتر! . . .
- یدالله : خودمان می زنیم .
- خلیل : من هم دارم می روم حسینیه سید محمد .
- کریم : سید محمد؟
- خلیل : تو محله خودمان است .
- کریم : پس دسته امشب چه می شود؟
- خلیل : می شود بازی مسخره شما .
- یدالله : بازی مسخره؟
- خلیل : ها دیگر؛ که این ور و آن ور بروید و مردم را مسخره کنید .
- یدالله : کی را مسخره کرده ایم؟
- خلیل : قاسم را .
- مندلی : قاسم؟! باهاش شوخی کردیم .
- خلیل : شوخی؟ آن هم تو شب عاشورا؟
- کریم : . . . قهر کرده .
- خلیل : قهر؟! نه، نذر کرده .
- کریم : نذر؟!
- خلیل : منتظر است! . . . نذر کرده که باباش امشب از سفر برگردد .
- مندلی : باباش؟! . . . از سفر؟! . . .
- خلیل : ها .
- یدالله : سفر کدام است؟ چند سال است که باباش شهید شده .

خلیل :

شهید؟!

کریم :

یعنی تو نمی دانی؟

خلیل :

می گفت باباش رفته سفر . . .

مندلی :

این طور خیال می کند .

خلیل :

هیچ وقت نگفت که باباش شهید شده .

یدالله :

می گویند شاید زنده باشد ، چون جسدش پیدا نشده .

خلیل :

[با خود] پس آن بیچاره حق داشت . من خیلی

تند رفتم . [قصد رفتن می کند .] بچه ها ! منتظر

باشید ، الان برمی گردم .

مندلی :

کجا؟

خلیل :

جایی نروید!

[بیرون می رود .]

یدالله :

این هم مثل این که خُل شده .

مندلی :

ها ، مثل تو !

کریم :

حالا به این می گویند یک دمام حسابی .

[به قوطی خودش اشاره می کند . نور می رود . با آمدن نور ، خلیل از سمت

راست صحنه وارد می شود . نفس تازه می کند و به پنجره بسته خانه قاسم

نزدیک می شود و با تردید و دودلی ، به پنجره می زند .]

عمو حیدر :

کیه؟

خلیل :

منم ، خلیل . دوست قاسم .

[عمو حیدر در پشت پنجره ظاهر می شود .]

عمو حیدر: ها، عمو! تویی؟
 خلیل: سلام.
 عمو حیدر: علیک سلام، قاسم را دیدی؟
 خلیل: ها، دیدمش. کنار ساحل است. هر کارش کردم، نیامد.
 عمو حیدر: آن جا چه کار می کند؟
 خلیل: می گوید می خواهد تا شب آن جا دمام بزند.
 عمو حیدر: گفتم این پسره یک چیزیش شده. می توانی من را ببری پیشش؟
 خلیل: باشد، می برم.
 عمو حیدر: صبر کن، آمدم.

[لحظاتی در سکوت می گذرد. عمو حیدر از پشت دیوار، نشسته بر صندلی چرخدار بیرون می آید.]

عمو حیدر: برویم عمو!
 [خلیل مات و مبهوت باقی می ماند و دهانش قفل می شود.]

خلیل: شما...؟
 عمو حیدر: چی شده عمو؟!
 خلیل: [به خود می آید.] هیچی، برویم.

[خلیل در پشت ویلچر قرار می گیرد و عمو حیدر را به بیرون هدایت می کند. صحنه تعویض می شود. قاسم در کنار قایق است. عمو حیدر و خلیل وارد می شوند.]

خلیل: اوناها، آن جاست!

[عمو حیدر به طرف قاسم می رود و او را با مهربانی نگاه می کند.]

عمو حیدر: عمو، قاسم! چرا این جا خوابیده ای؟ چته عمو؟!

[قاسم بهت زده به عمو حیدر و خلیل نگاه می کند.]

قاسم: بابام! . . .

عمو حیدر: بابات؟

قاسم: بابام این جا بود. . .

[با نگاه به دنبال پدر می گردد.]

بابام آمده بود پیشم.

عمو حیدر: خواب دیدی عمو؟!

قاسم: نه، خودش بود! بابام بود. به ام گفتم، گفتم. . .

عمو حیدر: بیا برویم خانه، عمو! بابات دیگر هیچ وقت نمی آید.

قاسم: چرا، می آید! بابام حتماً می آید!

عمو حیدر: نه، عمو! بابات شهید شده، می دانی؟ او رفته پیش شهیدان، پیش مادرت هاجر، پیش زن عمویت رقیه! . . .

[روی برمی گرداند و با خود می گوید.]

عمو حیدر:

می بینی ابراهیم! . . . می بینی برادرت حیدر چه می کشد؟ حیدر جانباز، حیدر زمینگیر، که دشمن به این روز انداختش؛ زندگی را، زن و بچه اش را از او گرفت. . . می بینی؟ چه کنم؟ اگر هاجر زنده بود، اگر رقیه بود. . . شاید وضع فرق می کرد. چه کنم؟ پسر تو را می خواهد، برادر! . . . همه اش بهانه تو را می گیرد. مصطفی هم مریض است. . . چه کنم؟ خدایا! خودت کمکمان کن!

[خلیل بغض کرده و با شتاب بیرون می رود. تصویر ابراهیم در گوشه جلو صحنه ظاهر می شود. قاسم می بیند.]

قاسم:

بابا جان! آمدی؟ . . . تو را به خدا دیگر نرو! بلند شو پسر! همراه عمویت برو. . . برادرت مریض است، به تو احتیاج دارد. بلند شو پسر! برو به عزاداران خدمت کن. آب بده. مثل پدرت! سقا باش قاسم! سقا! . . .

ابراهیم:

[تصویر ابراهیم محو می شود و از سمت دیگر، خلیل و به دنبال او زار قنبر، کریم، یدالله و مندلی داخل می شوند.]

زار قنبر:

چه شده عمو حیدر؟! سلام علیکم.

عمو حیدر:

علیک سلام، زار قنبر! می بینی؟

زار قنبر:

چشمه؟ . . . [قاسم را بلند می کند.] بلند شو

ببینم پسر جان! بیا برویم حسینی، هر چه دلت

می خواهد دمام بزن .
قاسم : نه ، من دیگر دمام نمی زنم .
عمو حیدر : نمی زنی ؟ . . .

[بچه ها مات و مبهوت یکدیگر را نگاه می کنند .]

زار قبر : اما بچه ها گفتند که تو دلت می خواهد دمام بزنی .
قاسم : نه ، دمام نمی زنم ! بابام گفت باید آب بدهم !
می خواهم به سینه زن ها آب بدهم .
زار قبر : خوب ، آب بده !
قاسم : زار قبر ! شما می گذارید که تو حسینیه به
سینه زن ها و دمام زن ها آب بدهم ؟
زار قبر : چرا نگذارم ؟ بیا هر چه دلت می خواهد آب بده .
قاسم : شما چطور بچه ها ؟ ! شما کمک می کنید ؟

[بچه ها سر به زیر تأیید می کنند .]

عمو حیدر : ها ، عمو ! همه کمک می کنند . اصلاً خودم شربت
می سازم ، بارفاقیت ببرید بدهید به عزادارها .
زار قبر : خوب ، الحمدلله ! برو پسر جان ! عمویت را ببر
خانه ، بعد بیا حسینیه !
عمو حیدر : نه ، زار قبر ! خودم هم می خواهم بیایم .
مصطفی را هم می آورم ، شاید حالش خوب
بشود .
زار قبر : قدم همه روی چشم . اجر همه با سیدالشهدا !

[همه در حال حرکت، ثابت می‌مانند. صدای نوحه و دمام بر صحنه

طنین انداز می شود. [



بهترین هدیه

علی غلامی

مهر و محبت

مهر و محبت

مهر و محبت

مهر و محبت

مهر و محبت

مهر و محبت

مهر و محبت

مهر و محبت

مهر و محبت

مهر و محبت

مهر و محبت

مهر و محبت

مهر و محبت

مهر و محبت

مهر و محبت

مهر و محبت

مهر و محبت

مهر و محبت

مهر و محبت

هیا مکه زیا ستوب

رحیم کد رحمد

نقش‌ها

سلمان

مجید

منوچهر

کل غلام

غلو

رحیم

صفرو

رمضان

کودک

صحنه اول

[وسط صحنه، جایگاه بازی بچه هاست که از دو طرف با دو کوچه باریک به کوچه های دیگر راه دارد. در یک سمت صحنه، در بسته مغازه ای در کنار دورنمایی از یک خانه قدیمی با دیواری بلند، کشیده، کهنه و پوسیده دیده می شود. بچه ها در میانه میدان «اش تی تی»^(۱) بازی می کنند. بعد از یک دور بازی، صفرو می سوزد و لازم است از دور بازی خارج شود.]

نوبت توست رحیم! . . .

سلمان:

تو چرا نمی نشینی؟ مگر نسوخته ای؟

رمضان:

نچ. . . !

صفرو:

آقا این چرا بیرون نمی رود؟

رمضان:

بنشین دیگر صفرو! بازی را خراب نکن.

سلمان:

من نسوختم.

صفرو:

سوختی دیگر. . .

سلمان:

نه نسوختم. . . رحیم! من سوختم؟

صفرو:

[در حالی که روی لبه قایق شکسته ای در انتهای

رحیم:

سمت چپ لم می دهد.] نمی دانم. . .

صفرو:

دیدی؟ . . . این هم رفیق خودت.

صفرو:

[مجید وارد صحنه می شود و در گوشه ای کنار در چوبی مغازه می نشیند.]

برو بابا! تو هم دیگر، از کی سؤال می کند! چرا

سلمان:

دروغ می گویی؟

۱- اش تی تی: نوعی بازی جنوبی مخصوص کودکان که به آن زو بازی هم می گویند.

رمضان:

دو بار نفسش بند آمده، می گوید نسو ختم.

صفرو:

هیچم این طور نیست، یک بار صدام قطع شد،

آن هم رو خط، خودم را رساندم این جا. . .

این هم جای پام.

رمضان:

اصلاً هم نرسیدی.

صفرو:

رسیدم، خوب هم رسیدم.

[مجید محو تماشای جرو بحث بجه هاست.]

سلمان:

می خواهی بازی را به هم بزنی؟

صفرو:

نه، کی گفته؟

[منوچهر نوب به دست، به داخل صحنه می آید.]

رحیم:

ول کن سلمان! بگذار یک دفعه دیگر بازی کند.

رمضان:

اوه، برای چه؟ مگر نسوخته؟

رحیم:

باشد، عیبی ندارد. . .

منوچهر:

رحیم! . . . رحیم! . . . بیا. . . بیا دیگر. . .

سلمان:

رفیق خودت است، نه؟ ذغولی. . .

صفرو:

رحیم! دوستت صدایت می زند.

رحیم:

الان می آیم. . . صبر کن. . .

[به طرف منوچهر حرکت می کند.]

صفرو:

حالا می خواهید چه کار کنید؟ بازی هست یا نه؟

رمضان:

تو کجا می روی رحیم؟!

- رحیم: الان برمی گردم.
- سلمان: اگر رفتی، بازی نیستی.
- رحیم: شما شروع کنید، الان برمی گردم، یک دقیقه. . .

[همراه منوچهر، بعد از صحبت کوتاهی با او بیرون می روند.]

- رمضان: بفرما، این هم رحیم خان، با کی یا بازی می کند.
- سلمان: برای خاطر بستنی است، نه؟
- رمضان: بازی را به هم زدند.
- رمضان: ما رفتیم. . .
- صفرو: تو دیگر کجا؟
- رمضان: مگر بازی به هم نخورد؟
- سلمان: یک نفر کم داریم.
- صفرو: آن جا، آن پسره شاید بازی کند.
- سلمان: کدام؟
- صفرو: آن طرف، پشت سرت. . .

[همه نگاه ها به طرف مجید می چرخد. سلمان به او نزدیک می شود.]

- سلمان: آقا پسر! بازی می کنی؟
- مجید: نه. . . نه، خودتان بازی کنید. . .
- سلمان: بیا بابا! بیا بازی کنیم.
- صفرو: مثل این که غریب است.
- سلمان: بیا دیگر، بازی بلدی؟
- مجید: نه، من این بازی را. . .

[در این جا ناگهان صدای سهمناک عبور یک جت جنگی شنیده می شود که به سرعت می گذرد و لحظاتی بعد، صدای مهیبی مثل یک انفجار به گوش می رسد. بچه ها همه هراسان به سمتی می گریزند یا بی حرکت می مانند.]

صفرو: [به بالا اشاره می کند.] اوناهاش... آن جا... دارد دور می شود.

رمضان: وای، چه دودی!...

سلمان: معلوم نیست کجا رازده اند...

مجید: جایی رانزدند... این هواپیمای خودی است...

رمضان: پس این صدای چه بود؟

مجید: صدای آگروز هواپیما بود.

رمضان: یعنی چه...؟

مجید: بعضی وقت ها هواپیماهای خودی با خالی کردن

آگروزهاشان، می خواهند به مردم هشدار بدهند.

سلمان: تو از کجا می فهمی؟

مجید: چون این هواپیمایی که دود کرد و دور شد،

فانتوم بود...

صفرو: عراقی ها فانتوم ندارند...

رمضان: بچه ها من رفتم...

سلمان: مگر بازی نمی کنی؟

رمضان: نه دیگر، باید بروم خانه، ننه ام حالا چرتش پاره

شده...

صفرو: پس برو به دادش برس.



رمضان: خدا حافظ.

[بیرون می رود.]

صفرو: حالا دیگر شنا سلمان! شنا. . . یا لا سلمان! . . .
سلمان: من نمی آیم؛ . . . حوصله اش را ندارم. . .

[صفرو میاهوکنان خارج می شود.]

سلمان: شما چی آقا پسر! اگر دوست داری برویم.
مجید: نه، من شنا بلد نیستم.

سلمان: مال کجایی؟

مجید: دزفول. . .

سلمان: آمده اید مهمانی؟

مجید: نه، خانه مان این جاست، تازه آمده ایم.

سلمان: کجا؟

مجید: پشت آن مغازه.

سلمان: مغازه کل غلام؟

مجید: آره، همان. . .

سلمان: اسم من سلمان است.

مجید: من هم مجیدم. . .

سلمان: مدرسه می روید؟

مجید: مدرسه. . . ؟

سلمان: آخر چند روز دیگر دوباره مدرسه ها باز

می شوند. تابستان دارد تمام می شود.

- مجید: ما قبلاً می رفتیم، اما امسال معلوم نیست.
- سلمان: شما؟
- مجید: من و خواهرهایم.
- سلمان: خوب، برای چه معلوم نیست؟
- مجید: آخر. . . آخر. . . ما. . . ما جنگ زده ایم.
- سلمان: جنگ زده. . .؟
- مجید: بله. . .
- سلمان: حالا فهمیدم، شهرتان را بمباران کرده اند، آمده اید این جا.
- مجید: آره، موشک زدند. . .
- سلمان: چرا آن جا نماندید؟ خطرناک بود؟ نه؟
- مجید: آن که جای خود، خانه و کاشانه مان خراب شد.
- سلمان: خوب، مگر خانه های خراب شده را دوباره نمی سازند؟
- مجید: بله، اما فعلاً چه کار می توانند بکنند؟ این قدر روستا ویران شده، این قدر خانه ها خراب شده اند و این قدر خانواده ها آواره شده اند که نمی شود حساب کرد. . . تا یک جا را می سازند، دشمن جای دیگری را ویران می کند.
- سلمان: بابات چه کار می کند؟
- مجید: بابام. . .؟ بابا. . . هیچی. . . بالنج رفته سفر.
- سلمان: گفתי تو خانه کی می نشینید؟
- مجید: تو قلعه. . .



- سلمان: تو اون خرابه . . .
- مجید: بالاخره یک سقفی دارد.
- سلمان: اما آن جا پر از مار و عقرب است . . .
- مجید: موش هم دارد، آن هم چه موشهایی، قد گربه.
- سلمان: می بخشی که سؤال پیچت کردم. گفتم حالا که قرار است با هم دوست بشویم، بهتر است همدیگر را بیشتر بشناسیم.
- مجید: خودم می دانم.
- سلمان: من هم مثل تو جا و مکان درستی ندارم، کرایه نشین هستیم. بابام تو گمرک بارکشی می کند.
- مجید: ماشین دارد؟
- سلمان: نه، حمالی می کند.
- مجید: کار خوبی است.
- سلمان: امیدوارم بتوانی بیایی مدرسه تا آن جا با هم باشیم.
- مجید: من هم همین طور . . .

[کل غلام داخل می شود و به طرف مغازه اش می رود و زیر چشمی به بچه ها نگاه می کند.]

- سلمان: این کل غلام است، از بچه ها خوشش نمی آید.
- مجید: می شناسمش، عمو . . . بابا . . . بابام وقتی می خواست بره سفر، ازش خواست که اگر ما خوار و بار خواستیم، به ما بدهد.

سلمان: در عوض، چند برابر می گیرد، می دانی که . . . ؟

مجید: قرار است با . . . بابام برایش از دُبی چای بیاورد.

سلمان: پس بگو . . . بهتر است برویم؛ الان است که صدایش در بیاید.

[هر دو بیرون می روند.]

کل غلام: [در حالی که وسایل مغازه اش را می چیند،] بر شیطان حرامزاده لعنت . . . بین جلو دکان را چه کار کرده اند . . . از دست همین تیر تو چشم خورده هاست که مریض شده ام . . . آخ که سرم می خواهد بترکد . . . یکی نیست به این زمینگیر شده ها بگوید اول صبحی چه می خواهند تو کوچه ها ویلون اند . . . حتماً کس و کار درست و حسابی ندارند. آخ چشم هام چقدر می سوزد . . . این دکترها هم کار و کسبشان حساب و کتاب ندارد . . .

[منوچهر به همراه رحیم وارد می شوند. رحیم بادیدن کل غلام، می ترسد و می گریزد.]

منوچهر: سلام بابا! . . .
کل غلام: ها . . . سلام و زهرمار، کدام گوری بودی تا حالا؟

منوچهر: رفته بودم خانه رحیم . . .

کل غلام: که چه غلطی بکنی؟

منوچهر: با هم ریاضی خواندیم.

کل غلام: تو با این توپ رفته بودی خانه آن ولگرد بی سواد که

ریاضی بخوانی؟ آن هم اول صبحی . . . ؟

منوچهر: به خدا بابا! راست می گویم، زن، بابا! به خدا

دیگر نمی روم.

کل غلام: صد دفعه به ات گفتم، این قدر با این ولگردها

بازی نکن. . . مگر نه که شش تا تجدید آوردی؟

چهار روز دیگر که مدرسه ها باز می شود، درس

نخوانده چطور می خواهی امتحان بدهی؟

می خواهی رفوزه بشوی و من را پیش همسایه ها

کنف کنی؟ خیلی خوب، می دانم باهات چه

معامله ای کنم. . . بگیر بتمبرگ تو دکان. یا لا

ببینم، بنشین این جا.

[منوچهر روی چهار پایه ای می نشیند.]

کل غلام: کتاب و دفتر همراهت است. . . ؟

منوچهر: اینها، این جاست.

کل غلام: خیلی خوب، من باید بروم دکتر. این شماره را

چه کار کردم؟ اینهاش. . . بیست و چهار. . .

تا برمی گردم مواظب دکان باش. درست را هم

بخوان. هر چیزی را که قیمتش را نمی دانی

نفروش. توی دخل هم دست نکن. اصلاً بهتر

است قفلش کنم . . . هر چه که فروختی ، یک گوشه ای یادداشت کن . پولش را هم بگذار تو این قوطی . . . غریبه ها را هم توی دکان راه نمی دهی ؛ فهمیدی؟

منوچهر : چشم بابا! . . .

[مجید به سمت مغازه می آید .]

مجید : سلام کل غلام . . .

کل غلام : علیک سلام . . . چه می خواهی؟

مجید : آمده ام برای خواروبار .

کل غلام : چه خواروباری می خواهی؟ چقدر می خواهی؟

مجید : از همان هایی که عمویم به ات گفت . . .

کل غلام : عموت؟

مجید : آره دیگر . . . مگر یادتان رفته ، قبل از این که

برود سفر ، من را آورد پیش شما ، قرار شد به ما خواروبار بدهید تا وقتی که برمی گردد با او حساب کنید . . .

کل غلام : همچو قراری یادم نمی آید .

مجید : چطور یادت نمی آید کل غلام؟! . . . جلو خودم

گفتمی که هر چه تو دکان داری به ما می دهی .

کل غلام : من اصلاً عموت را نمی شناسم ، چه برسد به این

که هر چه توی دکان دارم ، به اش قرض بدهم .

مجید : بگذار کمکت کنم کل غلام! عمویم مشهدی

احمد که قرار شد برایت از دُبی جای و سیگار

بفرستد . . .

کل غلام: صدات را بیاور پایین بچه! من همچو قراری با

کسی نگذاشتم. عموت را هم نمی شناسم.

مجید: چرا دروغ می گویی کل غلام؟! خودت قول

دادی . . .

کل غلام: من به گور بابام خندیدم . . . یا لایرو دنبال

کارت . . .

مجید: چرا فحش می دهی؟

کل غلام: برو مزاحم کسب مانشو . . . برو ببینم . . .

[مجید با ناراحتی بیرون می رود.]

کل غلام: خوب شد که یادم آورد؛ باید بروم گمرک ببینم

می توانم این چند کیلو چای و چند کارتن سیگار

را زنده کنم یا نه . . . مشهدی احمد . . .

بی عرضه تمام جنس ها را داده به باد، آن وقت

این آمده قرض می خواهد . . . عموش خانه

خرابم کرده، توقع دارد به اش خواروبار بدهم.

. . . آه، سرم می خواهد بترکد. باید اول بروم

دکتر، بعد هم گمرک. پسر! در دکان را قفل کن

برو خانه به درس و مشقت برس . . . فهمیدی؟

منوچهر: چشم بابا! . . .

[کل غلام خارج می شود. منوچهر دکان را می بندد. نخست رحیم و پس

از او دیگر بچه ها وارد می شوند.]

سلمان: یا آ تو هم بیا دیگر مجید!

مجید: نه، خیلی ممنون، نمی توانم.

منوچهر: این بدبخت کفش ندارد، چطور بازی کند؟

سلمان: صبر کن ببینم تو هم.

منوچهر: راست می گویم دیگر، توپم را کثیف می کند.

سلمان: خفه شو دیگر، بگذار ببینم چشمه.

منوچهر: اصلاً اگر این بخواهد بازی کند، من توپم را

نمی دهم.

سلمان: مجید! پس چرا نمی آیی؟

مجید: باید بروم. . .

[با عجله و بغض خارج می شود.]

سلمان: یا آ، چرا معطلی؟ توپت را بردار، برو گم شو. . .

منوچهر: پس چی که می روم. رحیم! برویم. . .

رحیم: [مردد] باشد. . . می آیم. . .

[منوچهر و رحیم بیرون می روند.]

سلمان: بچه ها! من الان برمی گردم.

[از سمنی که مجید رفته است، خارج می شود.]

صفرو: این چه اش بود. . .؟

صحنه دوم

[بچه ها هر کدام گوشه ای منتظرند. سلمان گرفته و مغموم وارد می شود.]

- رمضان: چته سلمان؟ چرا پکری؟
 سلمان: . . .
 صفرو: چرا حرف نمی زنی؟
 سلمان: کاشکی خانه شان نمی رفتم. . . کاشکی باهاش آشنا نمی شدم. اصلاً ای کاش به این جا نمی آمدند. . .
 صفرو: کی؟
 سلمان: ما آدم نیستیم، از حیوان هم بدتریم. . . خبر از همسایه بغلی خودمان نداریم. . .
 رمضان: آخر مگر چه شده؟
 سلمان: مجید. . .
 صفرو: مجید چه اش شده؟
 سلمان: رفتم خانه شان، تو قلعه. . . کاشکی نرفته بودم. . . کاشکی آن جا را ندیده بودم. چیزی. . . چیزی که آن جا دیدم، جگرم را آتش زد، قلبم را داغون کرد. . . ما بچه ها خیلی بی خیالیم. . . احساس و عاطفه نداریم. . . نسبت به مسائل دور ویرمان بی تفاوتیم.
 رمضان: تو که جون سیرمان کردی، مگر آن جا چه دیدی؟

سلمان: خواهرهایم . . . خواهرهای مجید، دو تا دارد . . . با لباس‌های پاره پاره نشسته بودند بیخ دیوار قلعه و داشتند، داشتند با اشتهای نان . . . نان خشک، همراه با آب می‌خوردند. چشم‌هایشان از حدقه درآمده بود . . . عینهو اسکلت بودند . . . رنگشان مثل گچ بود . . .

[گریه می‌کند.]

صفرو: خود مجید کجا بود؟
سلمان: ایستاده بود، نگاهشان می‌کرد و دلداری‌شان می‌داد . . .

رحیم: مگر ننه‌شان کجا رفته بود؟
سلمان: آنها ننه ندارند . . .

رحیم: ندارند؟
سلمان: نه، ندارند . . . بابا هم ندارند . . .

رمضان: کی می‌گوید ندارند . . . ؟
صفرو: خودش می‌گفت باباش رفته سفر.

سلمان: آن‌که رفته سفر باباش نیست.
صفرو: پس کیه؟

سلمان: عموش است . . .
رحیم: زن عموش چی؟

سلمان: عموش زن نداره، آنها جنگ زده‌اند . . . هیچ‌کس را ندارند . . . تمام زندگیشان از بین رفته . . . ننه و باباش زیر آوار مانده‌اند . . . تنها برادرش

در جنگ با عراقی‌ها شهید شده . . . جنگ
آواره‌شان کرده . هیچی نداشتند، نه حصیری،
نه پتویی، نه ظرفی، نه خوراکی . . . آنها درست
بیخ گوش ما در فقر و بدبختی زندگی می‌کنند،
آن وقت ما این جا دنبال بازی خودمانیم . . .

رحیم: ولی ما که خبر نداشتیم . . .

صفرو: تنها کسی که می‌دانسته و به ما نگفته خود مجید
بوده و غلو دیوانه که هیچ کدامشان نمی‌توانستند
به ما بگویند . . .

سلمان: غلو که عقلش نمی‌رسد، اما آدم‌های دیگر که
خودشان را عقل کل می‌دانند، خبر داشتند و
کمکشان نکردند . . .

صفرو: کی‌ها خبر داشتند؟

سلمان: این کل غلام بی‌خبر از خدا . . .

رحیم: برای چه کل غلام . . . ؟

سلمان: شاید دوست عزیز تو منوچهر هم خبر داشته که
امروز جلوش داشت خودنمایی می‌کرد و فخر
می‌فروخت . . .

رحیم: نمی‌دانم، اما فکر نمی‌کنم .

سلمان: تقصیری نداری، اینها را نمی‌شناسی .

رمضان: کل غلام چطور می‌دانسته؟

سلمان: عموی مجید به او گفته . . . او هم قول داده

به‌شان جنس بده، اما زده زیر قولش . . .

رمضان: بی‌انصاف . . .

رحیم:

اما کل غلام برای چه به قولش عمل نکرده؟

سلمان:

چون به جای نفع، ضرر کرده. عموی مجید

براش از دبی چای و سیگار فرستاده، گمرک هم

آنها را ضبط کرده، حالا او هم چون جنسها از

دستش در رفته، می خواهد تلافیش را سر این

بدبخت ها در بیاورد.

رمضان:

خدا تلافیش را سر خودش در می آورد.

[غلو وارد می شود و در گوشه ای می نشیند.]

صفرو:

حالا می خواهید چه کار کنید؟

رحیم:

چه کاری از دستمان بر می آید. . . ؟

سلمان:

باید به مجید و خواهرهایش کمک کنیم، هر کس

در حد خودش.

رحیم:

ما چه کمکی می توانیم بکنیم؟ مثلاً تو خودت چه

کمکی می کنی؟

سلمان:

وضع من که معلوم است، اما لا اقل می توانم یک

حصیر کهنه ای از خانه مان بیاورم.

رحیم:

من چی؟ صفرو و رمضان چی؟ ما چه کمکی

می توانیم بکنیم؟

سلمان:

کسی از ما توقع ندارد، همه مان مثل همیم. بابای

من حمّالی می کند، بابای تو جاشویی، بابای

صفرو معلّم است و رمضان هم که باباش به

رحمت خدا رفته. اینها مهم نیست، چون ما

خودمان می خواهیم به مجید کمک کنیم، نه

خانواده هامان. اگر توانستیم می‌کنیم، اگر نتوانستیم که عیبی ندارد. . . .

[سکوت]

سلمان: خوب، حالا کی حاضر است کمک کند؟

[بچه‌ها یکی یکی دست هایشان را بالا می‌برند و آخر از همه غلو این کار را می‌کند.]

رمضان: همه حاضرند کمک کنند، حتی غلو. . .

سلمان: چرا نکند؟ غلو همسایه مجید است، آنها را دیده

که چطور زجر می‌کشند. او ممکن است نتواند

کمک کند، چون باباش ماهی فروش است و

وضعشان بدتر از همه ماست؛ اما همین که دلش

می‌خواهد بداند ما چه کار می‌خواهیم بکنیم،

خودش کلی کمک است.

صفرو: مثل همیشه که دنبال ما به مدرسه می‌آید و تیاتر بچه‌های

مدرسه‌ای را در می‌آورد، مگر نه غلو. . . ؟

غلو: من. . . من امسال حتمی می‌آیم مدرسه. بووام

برام دُتَر می‌خرد. صفرو به ام کتاب می‌دهد. . .

صفرو: هر چند تا دفتر خواستی، به ات می‌دهم. . .

غلو: ها، خیلی کتاب می‌دهد، نه صفرو. . . ؟!

صفرو: بله، خیلی. . .

سلمان: حالا بینم کی چه کمکی می‌خواهد بکند. . .

صفرو: من یک پتو می‌دهم. . .

رمضان :

من هم دو تا بالش می آورم . . .

رحیم :

یک دیگ ناقابل از طرف من . . .

سلمان :

من هم یک چراغ علاءالدین می دهم .

رمضان :

یک فانوس کهنه سراغ دارم که می آرمش . . .

صفرو :

کتری و قوریشان هم سهم من . . .

غلو :

من هم یک ماهی گنده می آورم . . .

صفرو :

بارک الله غلو .

سلمان :

خیلی خوب شد . بچه ها ! خیلی کمک کردید ،

اما کافی نیست . ما باید چند تومنی هم پول تهیه

کنیم . . . می دانم که تهیه پول کمی مشکل

است ، آن هم با برنامه ای که ما داریم و

نمی خواهیم کسی بفهمد . از خانه نمی شود پول

گرفت ، تازه اگر هم بشود ، حتماً کم است . . .

رحیم :

نمی خواهیم کسی بفهمد ؟

سلمان :

نه ، نباید کسی بفهمد ، حتی خود مجید . چون

ممکن است به اش بر بخورد و قبول نکند .

رحیم :

پس چطور می خواهیم به اش پول بدهیم ؟

سلمان :

ما به اش پول نمی دهیم .

رحیم :

پس چی ؟

سلمان :

آنها به خوار و بار احتیاج دارند ، به لباس و احتیاج

دارند ، دفتر و قلم و وسایل مدرسه می خواهند

که چند مدّت دیگر بروند مدرسه . . .

رحیم :

حالا فهمیدم . . .

صفرو :

پول جمع می کنیم و برایشان اینها را می خریم .



- سلمان: درست است . . . اما باید یک راهی پیدا کنیم
که بتوانیم پول تهیه کنیم .
- صفرو: من ده تومان می دهم .
- رحیم: من هم همین طور . . .
- سلمان: خوب است، اما کم است . همه بچه ها
نمی توانند پول بیاورند .
- صفرو: کار می کنیم .
- سلمان: چه کاری ؟
- رحیم: کاسبی . . .
- سلمان: کاسبی پول می خواهد .
- رمضان: ما هم که پول نداریم .
- رحیم: ماهیگیری چطور است ؟
- سلمان: با چی . . . ؟
- رحیم: دریا دیگر . . .
- سلمان: با کی برویم ؟
- رحیم: با بابای من . . .
- سلمان: که بفهمند؟ نه . . . ؟
- رمضان: تازه، کی بچه ها را می برد شب تو دریا
ماهیگیری، آن هم تو این وضعیت که هوا پیمای
عراقی رحم و مروت ندارند و به قایق های
ماهیگیری حمله می کنند . . .
- صفرو: چطور است هداک ^(۱) کنیم ؟

۱- هداک: ماهیگیری با قلاب در کنار ساحل دریا .

سلمان:

آفرین . . . خیلی خوب است ، هداک راه خوبی است .

صفرو:

همه هم که خیط و قلاب دارند .

سلمان:

من خودم دوتا دارم .

رحیم:

من ندارم .

رمضان:

من هم ندارم .

صفرو:

دوسه تا دارم ، می آورم .

سلمان:

بهرتر از این نمی شود .

رحیم:

کی می رویم . . . ؟

سلمان:

فردا چطور است ؟

صفرو:

خوب است . . .

سلمان:

پس آن چیزهایی که قول دادید ، بیاورید تا وقتی

مجید خانه نیست ، ببریم به خواهرهایش بدهیم .

بعد هم برنامه ماهیگیری . کسی هم فعلاً چیزی

به مجید نمی گوید . . .

غلو:

سلمان ! منم بیایم هداک ؟

سلمان:

نه ، تو فقط مواظب باش ، وقتی مجید خانه

نیست ، به ما خبر بده تا چیزهایی که بچه ها

می آورند ، ببریم تو خانه شان بگذاریم .

غلو:

باشد ، هر وقت مجید رفت ، خبر می دهم .

سلمان:

بارک الله غلو . . . خیلی خوب ، بچه ها !

حرکت برای وسایل .

صحنه سوم

[سلمان در کنار مغازه منتظر بچه هاست . مجید در حال عبور وارد می شود . لباس نسبتاً فراخ بسیجی به تن کرده و یک گاری دستی را حمل می کند .]

سلمان: [متوجه مجید می شود .] سلام مجید! حالت چطور است؟

مجید: خوبم . . . تو چطوری؟

سلمان: کجا با این عجله؟

مجید: دارم می روم مرکز بسیج . . .

سلمان: بسیج . . . ؟

مجید: آره، این جا هم برای آموزش و اعزام مردم به

جبهه، مرکز بسیج تشکیل شده . من هم ثبت نام

کرده ام، حالا دارم می روم برای آموزش .

سلمان: چه خوب . . . این وسایل توی این گاری چیه؟

مجید: مقداری وسایل، موقعی که من خانه نبودم

آورده اند که حتی خواهر هام نفهمیده اند کی آنها

را آورده!

سلمان: هر که بوده، دلش می خواسته شما نفهمید .

مجید: اما ما که گدا نیستیم .

سلمان: این که گدایی نیست، یک نفر دلش خواسته به

شما کمک کند، و کرده . فرقی این است که تو

اورانمی شناسی . حتماً یک روزی می فهمی کی بوده، اون وقت همه ازش تشکر می کنیم .

من به این کار راضی نبودم . برای همین، آنها را می برم بسیج که بفرستند جبهه .

سلمان : نمی خواهد فکر این جور چیزهای پیش پا افتاده

را بکنی . خودت می دانی که خواهرهایت به این چیزها احتیاج داشته اند . بهتر است فکر سلامتی

آنها هم باشی .

مجید : درست است اما ترجیح می دهم اینها را به جبهه

هدیه کنم، چون آن جا بیشتر احتیاج دارند .

خودت بهتر می دانی

با اجازه ات من دیگر بروم، دارد دیر می شود .

بروبه سلامت، بعداً می بینمت . . . بین مجید!

بهتر است برای رفتن خودت و خواهرهات به

مدرسه، تا دیر نشده ثبت نام کنید .

سعی می کنم خواهرهام را ثبت نام کنم، اما

خودم فکر نمی کنم بتوانم بروم .

آخر چرا؟

تا عموم برنگشته، سرپرست آنها منم، . . .

درست می شود . . . امیدوارم!

خدا حافظ .

به سلامت .

[مجید بیرون می رود . لحظاتی بعد، بچه ها با عجله وارد می شوند و خود را برای هداک آماده می کنند . بعد از همه غلو می آید .]

غلو: من هم آمدم . . . ایناها، با تورم آمدم . . . نگاه کنید، ایناهاش . این هم تور ماهیگیری . خودم درست کردم . . . بین چه قشنگ است . . .

[به صفرو]

صفرو: قشنگه، غلو! ما که نمی خواهیم برویم دریا.
غلو: چرا، شما می خواهید ماهی بگیرید.
صفرو: ما کنار ساحل می خواهیم خیط بیندازیم، می خواهیم هداک کنیم . . .
غلو: خوب، من هم می آیم . . .
سلمان: نه، تو نمی خواهی بیایی.
غلو: همه اش خودشان می روند، من را با خودشان نمی برند. می روم به ننه ام می گویم.

[گریه می کند.]

صفرو: گریه نکن غلو! . . . تو باید یک کار دیگری بکنی.
سلمان: راست می گوید، تو باید مواظب خواهرهای مجید باشی، تا ما برگردیم . . .
غلو: ها! . . . من مواظب آنها هستم . . .
رمضان: بارک الله غلو. . . تو این جا می مانی تا ما برگردیم.
سلمان: به کسی نگویی ما کجا رفتیم، ها. . . باشد؟ . . .

غلو:

نه، به کسی نمی گویم . . .

سلمان:

آفرین پسر خوب! . . . خوب، بچه ها! برویم
دیگر.

صحنه چهارم

[بچه ها وارد می شوند.]

رحیم:

این هم آخریش، بیست، بیست تومن . . .

سلمان:

خیلی کم است . . . خیلی.

رحیم:

شکر خدا کن که این قدر گیرمان آمده. سه کیلو
ماهی، آن هم با قلاب، می فهمی چقدر ارزش
دارد؟

سلمان:

می فهمم. این را هم بگو که چهار نفر بودیم. این
چند روزی که باقی مانده، اگر هداک کنیم،
فایده ای ندارد، باید یک فکر دیگر کرد . . .

رمضان:

والله به خدا فعلگی بهتر است . . .

رحیم:

نه، بابا! کی می گوید بهتر است؟

رمضان:

من می گویم، معلوم است که بهتر است.

رحیم:

یعنی تو خودت فعلگی می کنی؟

رمضان:

ها که می کنم.

رحیم:

برو عمو! . . .

سلمان:

نه فعلگی نمی شود. هم بچه ها نمی توانند، هم



صاحب کارها نمی گذارند ما برایشان کار کنیم .

رحیم : تازه ، اگر هم بشود ، تمام دنیا می فهمند .

سلمان : باید یک فکر دیگری بکنیم .

صفرو : چطور است با این پولی که داریم ، کاسبی کنیم .

رحیم : همان که خودم از اول گفتم . . .

رمضان : با این پول کم ، چه کار می توانیم بکنیم ؟

صفرو : خیلی کارها ، شیرینی فروشی ، مجله فروشی . . .

رحیم : سبزی فروشی . . .

سلمان : مگر چقدر داریم که همه مان برویم دنبال این کار ؟

یکی مان هم کاسبی کند ، بقیه چه کار کنند ؟

رحیم : آ . . . این هم نشد . . .

[غلو ماهی نسبتاً بزرگی را به داخل می آورد .]

غلو : ماهی آوردم . . . یک ماهی گنده . . .

رحیم : به به ، بچه ها ! غلو ماهی آورده .

غلو : ها . . . پس چی . . . ؟

صفرو : از کجا آوردی غلو ؟ !

غلو : بابام داد . گفتم بابا ! ماهی برای مجید ، گفت این

بزرگه را ببر بده به شان . من هم آوردم برای پول ،

که کمک کنم . . .

سلمان : خوب کردی غلو ! . . .

صفرو : بگذارش توقایق .

سلمان : می گویم ، بهتر نیست این ماهی را غلو ببرد برای

خور دندان؟

بد نیست .

صفرو :

خیلی خوب است ، آنها هم به غذا احتیاج دارند . . .

رمضان :

خیلی خوب ، غلو ! این ماهی را ببر بده به مجید ،

صفرو :

بگو بابات داده .

نمی فروشید؟

غلو :

فرقی نمی کند . . . تو بده به آنها ، این هم خودش

صفرو :

کمک است .

من گفتم ماهی می فروشیم ، پول می دهیم به

غلو :

مجید . . .

اگر ماهی را به مجید ندهی ، ممکن است بابات

سلمان :

ازشان سؤال کند که غلو براتان ماهی آورده یا

نه . . . آن وقت مجید می فهمد . . . حالا فهمیدی؟

ها ، فهمیدم ، مجید می فهمد . . . باشد ، من

غلو :

ماهی می برم ، ظهری می برم . . . تا مجید بیاید

خانه .

می گویم بچه ها ! با این عقل ناقصم یک فکری

رمضان :

دارم .

چه فکری . . . ؟

رحیم :

می گویم برویم تو باغ ، زیر نخل ها رطب جمع

رمضان :

کنیم که بفروشیم؟

بارک الله ، که حاج علی ، صاحب باغ ،

صفرو :

روزگارمان را سیاه بکند .

می خواهی بندا زیمان زندان؟ . . .

رحیم :



- رمضان: مگر من می گویم برویم رطب دزدی؟
 رحیم: پس بگو برویم تو باغ گدایی.
 رمضان: نه، بابا! تو هم . . .
 سلمان: پس چی؟
 رمضان: دیشب تا حالا باد و طوفان تا توانسته نخل ها را
 تکانده. خوب، ما هم می رویم زیر نخل ها، هر
 چه رطب ریخته روی زمین، جمع می کنیم،
 می بریم بازار، می دهیم به سید محمود خرما
 فروش و عوضش پول می گیریم . . .
 سلمان: مطمئنی می خرد. . .؟
 رمضان: خودم چند بار به اش فروخته ام، بله که
 می خرد. . .
 صفرو: اگر این طور است، خیلی خوب است.
 رحیم: ای جانمی رمضان! . . .
 رمضان: نگفتم عقلم ناقص است. . .
 رحیم: پاره سنگ برمی دارد.
 رمضان: کار راحت و بی دردسر، حلال و پول درآر. . .
 سلمان: پس چرا معطلید؟ تا دیر نشده، بروید خانه و هر
 کدام یک ظرف بیاورید.
 غلو: من هم یک دیگ می آورم.
 صفرو: تو این ماهی را ببر بده به مجید. الان از سر کار
 برگشته. . .
 غلو: می برم، بعدش می آیم. . .
 صفرو: ببین غلو! تو نمی توانی بیایی، راه خیلی دور

است، هوا هم گرم است. ما می خواهیم پیاده برویم، تو خسته می شوی.

غلو:

من خسته نمی شوم. . . نمی شوم. . .

صفرو:

ما می خواهیم زود برگردیم. . . اگر توییایی. . .

غلو:

نه من می آیم. همه اش گولم می زنند. من هم می خواهم رطب جمع کنم.

سلمان:

بگذار بیاید.

صفرو:

ممکن است حالش بد بشود. . . گرما به اش نمی سازد. . .

سلمان:

مواظبش هستیم، یواشتر می رویم. . .

غلو:

من با شما قهرم. . . می روم به مجید می گویم من را همراه خودشان نمی برند. . .

صفرو:

باشد غلو! تو هم بیا. . .

غلو:

من هم می آیم. . . من هم می آیم. . . شما بایستید، الان می آیم. . .

[ماهی را برمی دارد با عجله بیرون می رود.]

سلمان:

زودتر، ما منتظریم. . . رحیم! تو بمان برای سبزی فروشی.

رحیم:

مال خیلی وقت پیش است. . .

سلمان:

باز هم امتحان کن. . .

رحیم:

باشد، حرفی ندارم. . .

سلمان:

یک سری هم باید به حاج علی تو بسیج بزنیم.



رحیم: چه کار با حاج علی داری؟

سلمان: راجع به مجید است. وسایلی را که برایش بردیم، پیش پای شما برد که بفرستد جبهه.

رحیم: عجب آدمی است این هم...

سلمان: برویم... باید به طوری به حاج علی حالی کنیم که آنها را از اش قبول نکند.

رحیم: چطور می خواهی به اش بگویی؟

[هر دو بیرون می روند.]

صحنه پنجم

[بچه ها به غیر از غلو و صفرو در صحنه حضور دارند.]

رحیم: واقعاً ثابت کردی که ناقص العقلی رمضان!

رمضان: خودت چی که هر چه سبزی بود به هدر دادی؟

رحیم: من چه کنم؟ خودتان گفتید سبزی بفروش. به من

چه که کسی سبزی نخریده و همه اش خشک شده!...

رمضان: مگر من می فهمیدم که سید محمود رطب له شده نمی خورد؟

رحیم: خودت گفتی قبلاً به اش فروخته ای.

رمضان: رطب هایی که قبلاً فروختم، این همه درب و

داغون نبود.

رحیم: حالا که همه ما خودمان درب و داغون شدیم از فکر و چاره جویی تو.

رمضان: یک چیزی هم به خودت بگو که تو سبزی فروشی استادی.

سلمان: ول کنید شما هم، چه تان است سر هم داد می زنید؟ فکر حال غلو باشید که ممکن است همه کارها را خراب کند. صبر کنید تا صفرو برگردد، ببینیم چه پیش می آید. . .

رحیم: اگر بابای غلو بفهمد، مجید هم حتماً می فهمد، آن وقت خربار و باقلی بار کن.

سلمان: صفرو نمی گذارد بفهمند. . . حالا چقدر پول مانده؟

رحیم: هشت تومن کمتر از دارایی قبلی مان، یعنی دوازده تومن ناقابل. . .

رمضان: می گویم چطور است یک آگهی بزنیم که محتاجی دستش تنگ است و احتیاج به کمک دارد، اما اسمش را نگوئیم تا مردم کمک کنند.

رحیم: تو باز حرف زدی؟ یکمرتبه بگو برویم تو مسجد توجیه کنیم.

سلمان: مردم این طور کمک نمی کنند، چه برسد به این که ندانند به کی می خواهید کمک کنید.

رمضان: پس چه خاکی سرمان کنیم؟

سلمان: بالاخره یک راهی پیدا می شود.

- رمضان: تو را به خدا، مثل سبزی فروشی آقا نباشد.
- رحیم: می خواستم یک چیزی بگویم، یادم رفت. . .
- رمضان: همان بهتر که نگفتی. . .
- رحیم: نترس، حرف رطب و باغ نیست.
- سلمان: چه می خواستی بگویی؟
- رحیم: مگر این رمضان می گذارد. . .
- سلمان: خوب، حرفت را بزن.
- رحیم: منوچهر گفت دلش می خواهد بیاید به بچه ها کمک کند.
- سلمان: او از کجا فهمید؟
- رحیم: من به اش گفتم. . . وقتی سبزی می فروختم، شک کرد، من هم به اش گفتم قضیه چیست.
- رمضان: بفرما، این هم کار آقا. . . می خواهی باباش بفهمد، گند کار دربیاید؟ . . .
- رحیم: منوچهر به باباش نمی گوید. بیچاره خیلی ناراحت است. می گوید بچه ها به من اعتنا نمی کنند.
- سلمان: تقصیر خودش است. . .
- رحیم: می گوید آن روز که به مجید آن حرف ها را زده، منظوری نداشته.
- رمضان: گناهی ندارد، به باباش رفته.
- رحیم: منوچهر از باباش بدش می آید، می خواهد با بچه ها باشد.
- رمضان: یعنی می تواند برای همه بستنی بخرد؟

- رحیم: طعنه می زنی؟
- رمضان: مگر دروغ می گویم؟
- سلمان: دست بردارید، شما هم مثل خروس جنگی هی به هم می پرید.
- رحیم: حالا بگو تقصیر کیه؟
- سلمان: خوب، چه کمکی می خواهد بکند؟
- رحیم: می خواهید صدایش بزنم بیاید؟
- سلمان: تو چه می گویی رمضان؟
- رمضان: بگذار بیاید، ببینم چه می خواهد بگوید.
- [صفر و در پی او منوچهر داخل می شوند. منوچهر گوشه ای می ایستد.]
- رحیم: خودش آمد. . .
- صفر و: سلام. . .
- سلمان: ها، چی شد؟
- صفر و: خوابید، به باباش گفتم تو بازار حالش بد شد.
- رحیم: خدا کند خودش چیزی نگوید.
- صفر و: نه، خودش نمی گوید. . . مجید هم وسایل را پس آورده بود.
- سلمان: تو از کجا فهمیدی؟
- صفر و: حصیر و پتوها را پهن کرده کف اتاق.
- رحیم: ای جانمی حاج علی! . . .
- صفر و: منوچهر می خواهد با بچه ها حرف بزند. . .
- سلمان: رحیم گفت. . . پس چرا آن جا ایستاده؟
- صفر و: می گوید رویش نمی شود. . .



سلمان:

عیبی ندارد، حالا همه دیگر می دانند. . . سلام
منوچهر! . . . بیا، منتظرت بودیم.

منوچهر:

[جلو می آید.] من از کاری که کردم، معذرت
می خواهم. از بی توجهی بابام نسبت به خانواده
مجید هم شرمنده ام.

رحیم:

مهم نیست، می توانی جبران کنی.

منوچهر:

هر کمکی که بتوانم، می کنم. فعلاً چهل تومن
پول می دهم. قلم و دفتر و خواروبار هم اگر
توانستم، حتماً می آورم.

رمضان:

به بابات چیزی نگویی ها. . .

منوچهر:

نه نمی گویم.

سلمان:

پول همراهت هست؟

منوچهر:

نه. . . نه، بعداً خودم می دهم دست مجید.

سلمان:

نه دست مجید نده.

منوچهر:

باشد، می آورم این جا.

سلمان:

خوب. . .

[صفرو از زیر پیراهنش، یک شاخک درمی آورد.]

صفرو:

اگر اجازه بدهید، یک نظری دارم.

رمضان:

این چیه صفرو؟!

صفرو:

حالا می گویم، این شاخک است. لُبّ مطلب

این است که می گویم یک سری هم برویم تو باغ

پایینی، شاخک پهن کنیم.

- رحیم: همین‌مان کم بود.
- رمضان: مگر چه عیبی دارد؟
- رحیم: دردی را دو نمی‌کند.
- رمضان: بدک هم نیست. . . ها؟ چه می‌گویی سلمان؟! مثل پارسال.
- سلمان: می‌توانیم سرچاه سید محمد طاهر، کبوتر چاهی بگیریم.
- رمضان: پارسال ما دوتا گرفتیم. . . خیلی بزرگ بودند. . .
- صفرو: خوب، حالا تعدادمان بیشتر است، حتماً بیشتر می‌گیریم.
- سلمان: باید زودتر چندتایی شاخک بسازیم.
- صفرو: من چندتایی درست کرده‌ام.
- سلمان: بچه‌ها! حاضرید. . . ؟
- رحیم: حرفی ندارم، دست خالی برنگردیم.
- سلمان: تو می‌آیی منوچهر؟!
- منوچهر: نه، می‌خواهم درس‌هایم را بخوانم. . .
- سلمان: پس ما می‌رویم. . . یا لا بچه‌ها! . . .

[بچه‌ها بیرون می‌روند. منوچهر می‌ماند و به طرف مغازه می‌رود. کل غلام از سمت دیگر به داخل می‌آید و در مغازه اش را به کمک منوچهر باز می‌کند.]

- منوچهر: بابا! . . . بابا! . . .
- کل غلام: چیه؟ برو یک گوشه‌ای درست را بخوان.



- منوچهر: باشد، می خوانم . . . می خواستم بگویم . . .
- کل غلام: بنال بینم چه می خواهی بگویی .
- منوچهر: چند تومن پول می خواهم .
- کل غلام: پول برای چی؟ مگر دیروز دو تومن به ات ندادم؟
- منوچهر: چرا، اما خیلی می خواهم .
- کل غلام: خیلی خوب، دو تومن دیگر از مادرت بگیر .
- منوچهر: نه، چهل تومن می خواهم .
- کل غلام: چی؟! چهل تومن؟! مگر من گنج دارم؟!
- منوچهر: می خواهم . . . می خواهم یک توپ . . .
- می خواهم یک چیزی بخرم .
- کل غلام: ببخود، می خواهم چیز بخرم! درست را بخوان . مفت و مجانی دارد می خورد، پول هم می خواهد . . . وای به حالت اگر رفوزه بشوی . . .
- منوچهر: من که دارم درس را می خوانم .
- کل غلام: پس می خواستی نخوانی؟ . . . یا لا به کارت برس .
- منوچهر: دفتر و قلم هم می خواهم .
- کل غلام: آن جاست، یکی بردار، یک قلم هم از آن جا بردار . . .
- منوچهر: یکی کم است . . .
- کل غلام: مگر می خواهی بخوری که کم است؟
- منوچهر: می خواهم . . . می خواهم بدهم به رحیم . . .
- قبلاً ازش گرفته ام . . .

گل غلام: بیخود گرفتی . . . مگر تو دکان دفتر نبود که رفتی
از او گرفتی؟

منوچهر: تو خانه شان تمرین حل کردیم، تو دفتر او . . .

گل غلام: خیلی خوب، بعداً به اش می دهی . . . حالا

درست را بخوان . . . این قدر هم اسم این پسر

را جلو من نبر . . .

[به بیرون از کوچه سرک می کشد.]

آهای مش قنبر! . . . مش قنبر! . . . الان
می آیم . . .

[گل غلام بیرون می رود. منوچهر نگاهی به کوچه می اندازد. بعد
برمی گردد با عجله از توی دخل، پول برمی دارد. چند دفتر و قلم هم توی
کیفش می گذارد. سپس بار دیگر نگاهی به کوچه می اندازد و به سرعت از
سوی دیگر می گریزد. مجید به داخل می آید و کسی را در مغازه نمی بیند.
گوشه ای منتظر می ایستد. گل غلام برمی گردد.]

مجدید: سلام . . .

گل غلام: این پسر منوچهر کجا رفت . . . ؟

مجدید: نمی دانم، وقتی آمدم، کسی این جا نبود . . .

گل غلام: نبود؟ یعنی چه . . . کدام گوری رفته پسر خل؟

چند بار تا حالا به اش گفته ام وقتی من نیستم،

دکان را ول نکن . . . چه می خواهی؟

مجدید: به اندازه این پنجاه تومن، آرد بدید . . .

گل غلام: بده ببینم، می شود نیم کیسه . . .



- مجید: باشد. . . عیبی ندارد.
- کل غلام: ۱. . . ؟ دخل هم که باز است. . . تو، پسر!
- کی تا حالا اینجایی؟
- مجید: چیزی نیست، تازه آمده‌ام. . .
- کل غلام: تازه آمده‌ای. . . ؟ خودت گفתי وقتی آمدم، کسی این جا نبود.
- مجید: درست است، مگر حرف بدی زدم. . . ؟
- کل غلام: این پول را از کجا آورده‌ای؟
- مجید: مال خودم است. . .
- کل غلام: تو که تا چند روز پیش پول نداشتی.
- مجید: حالا می‌بینی که دارم. . . کار کردم، پول درآوردم.
- کل غلام: کار کردی؟ یا از تو دخل دکان من برداشتی؟
- مجید: چرا اتهام می‌زنی کل غلام؟! این پول مال خودم است. . .
- کل غلام: پس کی دست تو دخل دکان کرده؟
- مجید: من چه می‌دانم. . .
- کل غلام: چه می‌دونی؟ ها؟ پسر دزد بی چشم و رو! . . .
- از تو دکان من دزدی می‌کنی؟ هان. . . ؟
- صبر کن الان نشانت می‌دهم. . . کجایم روی؟
- و ایستا. . .
- مجید: من جایی نمی‌روم. . . همین جا هستم. . .
- دزدی هم نکرده‌ام. . .

[بچه‌ها داخل می‌شوند. در دست صفرو قفسی است که دو کبوتر در آن

است و در دستهای رحیم نیز چند دفتر و قلم . [

- کل غلام: این کوچه دزد نداشت که حالا پیدا شد. . . تو،
پسر! کجا رفته بودی؟
- منوچهر: همین جا بودم. . . رفتم. . .
- کل غلام: شما چه می خواهید؟ بیا این جا در دکان تا این
پسره دزد را ببرم کلانتری. . .
- مجید: دستم را ول کن. . . مگر آدم کشته ام. . .
- کل غلام: دزدی از آدم کُشی بدتر است. . . برویم ببینم. . .
- مجید: من دزدی نکرده ام کل غلام! . . . دستم را ول
کن. . .
- سلمان: ولش کن کل غلام! . . . چه کار با این بدبخت
داری؟
- کل غلام: چی؟ به شما چه مربوط است؟ یا لابدوید بروید
خانه هاتان. . .
- سلمان: ما هیچ جانی رویم. . .
- بچه ها: راست می گوید. . .
- کل غلام: غلط می کنید.
- سلمان: فحش نده. . . مجید دزد نیست.
- کل غلام: تو از کجا می دونی؟ نکند خودت هم شریکشی؟
- سلمان: ما خوب می فهمیم. . .
- کل غلام: یا لا و ردارید بروید خانه هاتان، و گرنه هر چه
دیدید، از چشم خودتان دیدید. . .
- سلمان: ما نمی رویم. . .

صفر و: راست می گوید، تا مجید را ول نکنی، جایی نمی رویم.
رمضان: ولش کن کل غلام! . . .
کل غلام: صبر کن بینم. . . آن عصار و بده بینم منوچهر! . . .

[مجد را رها می کند.]

سلمان: اینها مثل این که خیلی رویشان زیاد شده. . .
مجد: بیا این طرف مجد! . . .
رحیم: آخر پولم را برداشته.
کل غلام: پولش را بده کل غلام! . . .
کل غلام: الان به تان می دهم. . . تو هم رحیم؟! . . .
تو هم طرف آنهایی؟ . . .
یعنی یادت رفته نان و نمک من را خورده ای؟

[با عصا به بچه ها حمله می کند. رحیم می ماند. کل غلام او را گوشه ای گیر می آورد.]

منوچهر: بابا! دست بردار. . . ولش کن. . .
کل غلام: ها. . .؟ تو هم پشتیبانی آنها را می کنی؟ حالا بیا و درستش کن.

[به طرف منوچهر برمی گردد.]

منوچهر: [در حال گریز] مجد دزدی نکرده، من از تو

دخـل دگـان پـول بـرداشـتم . . .

کل غلام: دروغ می گویی، می خواهی گولم بزنی . . .

منوچهر: به خدا راست می گویم بابا! . . .

کل غلام: پدرت رو درمی آورم . . .

[به طرف منوچهر می دود. منوچهر می گریزد.]

مگر به دستم نیفتی . . . از دگـان بابـات دزدی

می کنی . . . ؟ ای داد و بیداد! خانه ام خراب

شد . . . بچه ام دزد درآمد . . .

[قلبش می گیرد و می افتد.]

آه، قلبم . . . آه . . .

[سلمان، رحیم و صفرو به طرف کل غلام می روند.]

سلمان: تقصیر خودت است کل غلام! . . .

کل غلام: یا آلا بروید دنبال کارتـان . . . بروید دنبال بازیتان . . .

[رحیم برایش آب می آورد.]

کل غلام: ولم کنید . . . بروید . . .

سلمان: بیا کل غلام! آب بخور . . .

کل غلام: [آب می خورد.] آه . . . خانه ام خراب شد . . .



سلمان: بچه ام دزد شد . . .
کل غلام! منوچهر دزد نیست . . . می دانی،
بیشتر تقصیر خودت است .

کل غلام: باز شروع کردی پسر!؟ . . . چه می خواهید از
جانم . . .

سلمان: ببین کل غلام! از وقتی زدی زیر قولت و به مجید
خواروبار ندادی، باعث شدی همه بچه های
محل ناراحت بشوند . . . باعث شدی منوچهر
دزدی کند .

کل غلام: خیلی خوب، نمی خواهد چیزی بگویی . . .
دور دکان را خلوت کنید . . .

[منوچهر خجل و شرمنده برمی گردد.]

سلمان: منوچهر برای خاطر مجید دست به دزدی زد . او
می خواست بدقولی تو را جبران کند . . . اگر تو
یک کمی مهر و محبت منوچهر را داشتی، این
طور نمی شد . مجید جنگ زده است . پدر و
مادرش به خاطر ما شهید شده اند . . .

کل غلام: جنگ زده؟

سلمان: بله . . . همه چیزشان را از دست داده اند، به
کمک احتیاج دارند . . .

کل غلام: من خبر نداشتم . . .

صفرو: یکی مثل غلو که عقل ندارد و فقیر است، به مجید

کمک می کند، اما یکی مثل کل غلام، عین خیالش نیست.

سلمان: بچه ها! بیاید این طرف.

کل غلام: ای داد و بیداد! چه کردم! . . . آبروم رفت. . .

خانه ام خراب شد. . .

سلمان: می دانی مجید! . . .

مجید: نمی خواهد چیزی بگویی، غلو همه چیز را برایم تعریف کرد.

سلمان: یک کمی پول و این دوتا کبوتر. . .

مجید: خیلی ازتان متشکرم، اما نمی توانم قبول کنم.

سلمان: ببین مجید، چطور بگویم. . . ما اینها را به تو

قرض می دهیم، بعداً هر وقت. . .

مجید: می دانم که شما خیلی زحمت کشیده اید که اینها را

تهیه کنید؛ اما شرمنده ام که نمی توانم بگیرم. . .

[کودکی با عجله به داخل صحنه می آید.]

کودک: مجید! . . . بدو بیا خانه، عموت از سفر برگشته.

مجید: عموم برگشته؟ . . . راست می گویی؟

کودک: هاوالله. . . رفت دنبالت بسیج. . .

مجید: خدایا! شکرت، عموم برگشت. . . بچه ها!

عموم آمده. . . دیگر همه چیز تمام شد. . .

دیگر وقتش رسید. . . گفتید این کبوترها مال

من است؟

آره، مال توست . . .

سلمان:

خیلی ممنون، اینها را قبول می‌کنم. اینها حیف است که تو قفس باشی. اینها مظهر دوستی بین ما بچه‌هاست. . . حالا که عمویم برگشته، من آزادشان می‌کنم. . .

[کبوتران را در صحنه آزاد می‌کند.]

از شما بچه‌ها متشکرم. . . شما خیلی خوبید.

[یکی یکی بچه‌ها را در آغوش می‌گیرد.]

امیدوارم که بتوانم محبت‌های شما را جبران کنم. . . من امروز خیلی خوشحالم. اگر از جبهه برگشتم، توی مدرسه شما را می‌بینم. . . این کبوترها بهترین هدیه‌ای بوده‌اند که تا حالا گیرم آمده. . .

[با شتاب به طرف بیرون حرکت می‌کند.]

خوب، بچه‌ها! مثل این که همه چیز به خیر و خوشی تمام شد.

سلمان:

نه، هنوز تمام نشده. . . باید برویم دیدن غلو. . .

صفرو:

این پول‌ها را چه کارشان کنیم؟

رحیم:

رمضان:

می توانیم توپ و تیر دروازه که دلمان می خواست
بخریم.

صفرو:

دو تا دفتر و قلم هم برای غلو. . .

رحیم:

خیلی خوب است. . .

سلمان:

صبر کنید ببینیم کل غلام چه می گوید. . .

کل غلام! نمی خواهی پول مجید را به اش پس
بدهی. . .

کل غلام:

چرا، بیا برو به اش بده. . . بگو کل غلام واقعاً
معذرت می خواهد.

سلمان:

پس این هم چهل تومنی که منوچهر به ما داد. . .

رحیم! دفتر و قلم ها را پس بده. . .

کل غلام:

نه، این پول از طرف من کمک به شما که توپ

بخرید. . . آن دفتر و قلم ها را هم بدهید به غلو. . .

رحیم:

دست درد نکند کل غلام!

کل غلام:

اگر هم قول بدهید که مزاحم کسب ما نمی شوید

و کوچه را کثیف نمی کنید، هر وقت دلتان

خواست می توانید این جا بازی کنید.

سلمان:

خیلی ممنون کل غلام! اما ما به بازی تازه یاد

گرفته ایم که جایش تو این کوچه نیست. . .

صفرو:

چه بازی تازه ای؟

سلمان:

بازی با تفنگ، شرکت تو گروه های بسیج. . .

کاری که مجید کرد.

صفرو:

راست می گویی، خیلی خوب است. . .

سلمان:

از فردا هر کی دلش خواست، می رود بسیج



ثبت نام می کند.

رحیم:

پس این پول ها چه می شود؟

سلمان:

یک دسته گل قشنگ می خریم و موقعی که مجید

می خواهد برود جبهه، می اندازیم گردنش.

رمضان:

چطور است حالا منوچهر همه مان را به بستنی

قیفی دعوت کند؟

رحیم:

تو دوباره شروع کردی؟ . . . شوخی نکن

رمضان!

رمضان:

شوخی چیه؟ راست می گویم . . . مگر نه

منوچهر؟!

منوچهر:

باشد، در خدمتم . . .

سلمان:

نه، حالا وقتش نیست، باشد برای دفعه دیگر.

صفرو:

بچه ها! غلویادتان نرود . . .

سلمان:

راست می گوید، زودتر برویم.

کل غلام:

صبر کنید، من هم همراهتان می آیم. باید از

خجالت مشهدی احمد در بیایم.

رحیم:

ای جانمی کل غلام! . . .



آن شب

عبدالرضا فریدزاده

با نگاهی به داستان «مترسک زشت»

بابت ده
خورشید
پشتاپ
بشیر
آینه به
خورشید
آینه به
رستو
آینه به

ن آینه به

ن آینه به

ن آینه به

ن آینه به

ن آینه به

ن آینه به

ن آینه به

ن آینه به

بیشتر از

هفتاد و نه سالگی

«شما که یک سال و نیم است که در این شهر هستید»

نقش‌ها

خورشید

پرستو

جوجه ۱

جوجه ۲

جوجه ۳

مترسک پیر

مترسک جوان

مترسک خندان

مترسک نابینا (بینا)

روباها (سه روباه)

دزد ۱

دزد ۲

دزد ۳

موش‌ها



[صحنه تاریک است. موسیقی شاد، آغاز کننده نمایش است و با پخش موسیقی، نور آهسته آهسته روی درختی کهن که در گوشه چپ جلو صحنه است، باز می شود. بر روی درخت، پرستویی لانه کرده است. خورشید همزمان با باز شدن تدریجی نور آهسته آهسته ظاهر می شود.]

خورشید: خورشید تابانم من گرم و درخشانم من
مهربان و زیبایم روشنی دل هایم
معنی هشیاریم من خود بیداریم
آهای تمام دنیا! من آمدم، برپا
پرستو: سلام خورشید خوب و مهربان!
خورشید: سلام پرستوی زیبا!
پرستو: چقدر خوشحالم که شما را دوباره می بینم!
خورشید: حال جوجه هایت چطور است؟
پرستو: حالا دیگر وقت بیدار شدن آنهاست.

[جوجه اول بیدار می شود و به همه جا نگاه می کند. بعد خیره می شود به خورشید.]

پرستو: کوچولوی من سلام!
جوجه ۱: سلام مامان!
جوجه ۲: [بیدار می شود.] سلام، صبح به خیر.
جوجه ۱: صبح به خیر!
خورشید: صبح همگی به خیر.
جوجه ۳: [بیدار می شود.] صبح به خیر خاله
خورشید:
جوجه ها: خوبیم خاله جان! خوب خوب مادر جان!

پرستو و خورشید: شکر خدا. حتماً هم گرسنه اید اول صبحی.

ناشتایی می خواهید، مگر نه؟

جوجه ها: بله خاله جان! بله مادر جان!

پرستو: پس من می روم دنبال تهیه غذا. خاله خورشید

مهربان پیش شماست. هر چه می گوید خوب

بشنوید.

جوجه ها: چشم مادر جان! چشم.

پرستو: شرمنده خورشید خانم، از زحمتی که می دهم!

خورشید: اصلاً زحمتی نیست. تا تو برگردی، یک قصه

خوب برایشان می گویم.

جوجه ها: آخ جان! عالیه خاله خورشید!

پرستو: متشکرم خورشید خانم! قصه های شما

شنیدنی اند. بچه ها دقت می کنند تا معنی قصه تان

را بفهمند.

خورشید: به سلامت پرستوی زیبا!

جوجه ها: به سلامت مادر مهربان!

[پرستو بر می زند و از نور خارج می شود.]

خورشید: قصه بهتر است یا غذا، جوجه های قشنگ؟!

جوجه ۱: اول قصه، البته قصه شما، بعداً غذا.

جوجه ۲: اول کله، بعد شکم.

جوجه ۳: بگویند خاله جان! ما آماده ایم.

خورشید: آفرین، شما هم به مادر تان رفته اید؛ اهل فهم و

شعورید. آفرین. حالا به قصه گوش کنید.



سال‌ها پیش، توی همین آبادی، اتفاقی
فراموش نشدنی افتاد. آن سال، توی فصل
خرمن . . .

[موسیقی، جای حرف‌های او را می‌گیرد و نور، آهسته آهسته می‌رود.
دیگر درخت و خورشید و جوجه‌ها را نمی‌بینیم. اما نور شبی مهتابی کل
صحنه را فرا می‌گیرد. موسیقی تمام می‌شود. اکنون قسمتی از یک خرمن،
یک باغ انگور و دو جالیز را بر صحنه می‌بینیم که در هر یک، مترسکی
قرار دارد. در پس‌زمینه، بنای یک آبادی دیده می‌شود.]

مترسک پیر: [سر خرمن، خمیازه کشان] آ. . . ه، خسته
شدم از بس که یک جا ماندم. اما خوب، چاره‌ای
نیست، زندگی روی هم رفته قشنگ است!
مترسک خندان: [در باغ انگور] هه هه هه. . . هه هه جالب
است. خیلی جالب است. همه چیز جالب
است. . . هاهاهاها

مترسک نابینا: [در یکی از دو جالیز] این همه این جا ماندم و
نفهمیدم برای چه. چه زندگی کسل‌کننده‌ای!
مترسک جوان: [در جالیز دوم] حاصل یک سال زحمت اهل
آبادی، این یک ذره گندم و چهارتا میوه است.
دلم برای مردم می‌سوزد. تازه اگر اینها هم
برایشان بماند!

[روباهی سیر و پُر، شاد و شنگول وارد باغ انگور می‌شود.]

روباه: به به، چه مرغ چاق خوشمزه‌ای نوش جان
کردم، به به، به به. خوش به حالت شکم! حالا

چند تا خوشه انگور، رویش می چسبد. مردم این آبادی چقدر خوب اند. هم مرغ و خروس های چاقی دارند، هم انگورهای شیرینی. گندم هاشان هم عالی است. افسوس که نصیب شکم من نمی شود. آخ، چقدر خوب بود اگر می توانستم گندم هم بخورم.

مترسک جوان: [با خود] بی حیا! امشب هم از خواب سنگین اهالی به خاطر کار زیاد و خستگی استفاده کرده و یکی دیگر از مرغ هاشان را دزدیده. سگ های آبادی هم که چیزی برای خوردن گیرشان نمی آید، همیشه بی رمق اند و تو چُرَت.

[آهسته حرکت می کند و پایش را روی دم روباه می گذارد.]

مترسک جوان: احوال شما چگونه دزد شب؟ خسته نباشی! **روباه:** [با تعجب به اطراف نگاه می کند.] کی بود؟ کسی چیزی گفت؟

مترسک جوان: من بودم. احوالپرسی کردم! **روباه:** یه مترسک؟ یه مترسک بد ترکیب بی خاصیت؟! **مترسک جوان:** گفתי بی خاصیت؟

روباه: آره. صبح تا شب و شب تا صبح، سر خرمن و جالیز و باغ انگور چرت می زنید و هیچ کاری هم ازتان ساخته نیست.

مترسک جوان: اما من همین الان یک کاری کردم. **روباه:** تو؟ هه هه هه. چه کاری کردی؟



مترسک جوان: پایم را روی دُم تو گذاشته‌ام که نتوانی دربروی.

[روباه تکانی به خود می‌دهد. می‌فهمد حرف او راست است.]

روباه: اِهه! تو... تو چطور این کار را کردی؟!

مترسک جوان: همین طور که داری می‌بینی!

روباه: ببینم... اصلاً وقتی که آمدم، تو آن طرف

بودی. اما حالا این جایی!

مترسک جوان: بله، همین طور است که می‌گویی.

روباه: غیر ممکن است، مترسک‌ها که نمی‌توانند

حرکت کنند.

مترسک جوان: درست است. این بزرگترین عیب

مترسک‌هاست. اما من فرق می‌کنم. من عیب

خودم را پیدا کرده‌ام و رفعش کرده‌ام.

روباه: [ترسیده] چه شب بدی... هر کی هستی، هر

چی هستی، پایت را از روی دُم بردار.

مترسک جوان: اگر می‌توانی، خودت دُم را از زیر پایم

در بیاور.

روباه: چرا نتوانم؟

[قصه دارد دمش را در بیاورد. نمی‌تواند. چند بار تکرار می‌کند و تلاش،

اما مترسک جوان، هر بار پایش را بیشتر فشار می‌دهد. مدتی کشمکش

ادامه دارد...]

اِهه! جدی جدی محکم گرفته‌ها... خواهش

می‌کنم پایت را بردار.

مترسک جوان: خوشم می‌آید. زود به خواهش و تمنا افتادی!

روباه: ول کن. جان من ول کن، عوضش یک خوشه
انگور به ات می دهم، با یک مرغ چاق و چله،
خیلی کیف دارد ها!

مترسک جوان: با مال دزدی می خواهی آزادیت را بخری؟ چقدر
بدی. اصل بد نیکو نگرده، زآن که بنیادش بد
است!

روباه: حرف بیخود نزن. ول کن دیگر، دُم درد
گرفت.

مترسک جوان: ناراحت نباش، می خواهم بکنمش که دیگر درد
نگیرد!

روباه: نه، نه، تقاضا می کنم، التماس می کنم.

[در عین حال سعی می کند دمش را آزاد کند. مترسک فشار بیشتری
می آورد.]

د، بیشتر فشار نده، من که با تو شوخی ندارم!
مترسک جوان: شوخی؟ هه! هیچ وقت این قدر جدی نبوده ام.
جدی نبودن هم یک عیب دیگر ما مترسک ها است
که من شناخته ام و رفعش کرده ام.

روباه: حالا که جدی هستی، من هم باهات جدی حرف
می زنم. به تو می گویم پایت را بردار، زود باش!
مترسک جوان: خوب است، خوشم می آید که بالاخره یک چیزی
را جدی بگیری. همیشه همه چیز برای شوخی
بوده، مخصوصاً مال و زندگی اهل آبادی.

روباه: این قدر بد ذات نباش دوست من! ولسم کن،



برگرد سرجات، مثل آن مترسک های دیگر،
منطقی و آرام باش. ایجاد مزاحمت، کار زشتی
است. ادب داشته باش.

مترسک جوان: من دوست تو نیستم، دوست هیچ روباه و دزد و
دغلی نیستم. منطقم هم با مال تو فرق دارد. از
این گذشته، ایجاد مزاحمت برای کسی که همیشه
مزاحم دیگران است، خیلی هم کار زشتی
نیست!

روباه: نخیر، این اصلاً حرف حالیش نیست. هر لحظه
هم فشار پایش را بیشتر می کند. . .

[فکری به ذهنش می رسد.]

بین، من می دانم تو چته، حسادت می کنی. اما
تو که می توانی حرکت کنی، خوب، زرنگ باش
و بدزد! اگر هم زرنگ نیستی، من را آزاد کن تا
خودم برایت بدزدم. من حاضرم به تو خدمت
کنم، باور کن. اصلاً بیا شریک بشویم.

مترسک جوان: هه هه هه. کافر همه را به کیش خود پندارد. نه،
آقا دزده! این فکرهای بد مخصوص خودت
است. من می گویم نباید کاری به مردم آبادی
داشته باشی.

روباه: [با خود] چقدر هم وراجه! . . چه کار
کنم؟ . . آها، فهمیدم. [ناگهان با صدای بلند]
مواظب باش آن کلاغ، چشم هایت را در نیارود.

[به گمان این که کلکش گرفته و حواس مترسک پرت شده است، می‌گریزد.
اما اشتباه کرده و دمش همچنان زیر پای اوست و کنده می‌شود.]

روباه: آخ آخ آخ، سوختم، سوختم، سوختم . . .
دُم کنده شد، آی آی آی . . .

[از درد به خود می‌پیچد و می‌نالد.]

مترسک جوان: هاهاهها، کلکت نگرفت. نتوانستی فرار کنی،
دم بریده هم شدی. هه هه هه.

مترسک خندان: این جایش جالب بود. هاهاهاههاها. خیلی
جالب بود. هاهاهاههاها.

مترسک پیر: هیس . . . ساکت باش. چرا حرف می‌زنی؟
خطرناک است!

مترسک خندان: گفתי خطر؟ وای وای وای. باشد، من خفه شدم.

[با دست، دهان خود را می‌گیرد و ساکت می‌شود.]

مترسک نابینا: من که چشم ندارم. تو عالم خودم هم بودم. این
سرو صدا من را به خودم آورد. یکی به من بگوید
چه خبر شده؟

مترسک پیر: هیس . . . هیس . . . هیس . . . کوری، لال
هم بشو. خطرناک است، حرف نزن.

مترسک نابینا: [با خود] من که سر در نمی‌آورم!

روباه: [همچنان پیچان و نالان] آی آی آی . . . واخ

واخ واخ . . . دُم را بده، وای وای وای.

مترسک جوان: دُم را بدم؟ می‌خواهی چه کار؟



روباه: لازمش دارم. آخر روباه بی دُم که روباه نیست،

آخ آخ آخ . . .

مترسک جوان: روباه بی دُم، روباه هست، اما روباهی که دیگر

جرأت ندارد سر به سر اهل آبادی بگذارد! برو

گم شو دیگر، برو.

[برای ترساندن او، به سمتش هجوم می برد. او افتان و خیزان و نالان،

می گریزد. لحظاتی سکوت حکمفرماست. مترسک پیر و مترسک خندان،

ترسان و مترسک نابینا بلا تکلیف است.]

مترسک پیر: وای وای چه کار کردی! تو خیلی خامی. تقصیر

نداری، جوانی. بی تجربه ای.

مترسک خندان: ترسیدم. . . زیاد ترسیدم. . . عقده ای شدم.

باید چند دقیقه بلند بلند بخندم که عقده ام خالی

بشود.

[به مدت طولانی قهقهه می زند.]

مترسک نابینا: این جا همیشه آرام بود. صدایی نبود. چشم هم

که ندارم، هیچی نمی دیدم، آرامشم کامل بود.

مترسک پیر: همان بهتر که کار خطرناک این جوان نادان را

ندیدی. هیچ کس همچو کاری نکرده، وای. . .

وای. . . وای. . .

مترسک نابینا: خیلی خطرناک بود؟!

مترسک پیر: از خیلی هم بیشتر. کاش مثل آن حرکت

می کردیم. آن وقت می توانستیم پا به فرار

بگذاریم.

مترسک خندان: دیگر فکرش را نکنید، خنده یادتان می‌رود.
فراموش کنید و خوش باشید.

[به خنده هایش ادامه می‌دهد.]

مترسک پیر: حالا که این کار بی سابقه را کردی، ما را بردار و

ببر یک جای دیگر، دورتر از این جا. تو ما را به
خطر انداختی، خودت هم باید نجاتمان بدهی.

مترسک جوان: تو از چه می‌ترسی؟ . . . اصلاً شماها چه دارید
می‌گویید؟!

مترسک پیر: خوب، خامی، بی تجربه ای، نادانی،
نمی‌فهمی. . . اگر دوستان روباه بفهمند،
واویلا، واویلا. . .

مترسک خندان: دعوا نکنید، ناراحت می‌شوم. بیایید همه با هم
بخندیم. . . بخندید دیگر، زود باشید،
هاهاهاها هه هه هه.

مترسک نابینا: من می‌ترسم. . . می‌ترسم.

مترسک پیر: زود باش ماها را ببر یک جایی پنهان کن.

مترسک جوان: مثلاً روباه‌ها و دزدها باید از شما بترسند، اما
برعکس، شما از آنها می‌ترسید؟!

مترسک پیر: خودت هم می‌گویی «مثلاً»! آره، مثلاً باید از مان

بترسند، اما جز پرنده‌های بی‌آزار که چند تا دانه
بیشتر نمی‌خورند، و تازه برکت کشت و خرمن

هم هستند، کسی از ما نمی‌ترسد. سال‌هاست

همه فهمیده‌اند مترسک یعنی لولو، لولو هم یعنی

یک چیز بی بو و بی خاصیت .

مترسک نابینا : حق با اوست . او عاقل است ، دنیا دیده است ،

تجربه دارد . ما باید حرف هاش را قبول کنیم .

مترسک خندان : باز هم که دارید فکرش را می کنید ! بیایید درباره

هم جوک بگوییم و سرگرم باشیم . کی اولین

جوک را می گوید ؟

مترسک جوان : [بی توجه به خندان ، بحث را ادامه می دهد .]

بله ، همه فهمیده اند که مترسک یعنی یک چیز

بی بو و بی خاصیت . چون از همان اول ، اولین

چیزی که مترسک ها فراموش کرده اند ، «حرکت»

بود . اوایل ، روباه ها و دزدها حتماً خیلی هم از

مترسک ها می ترسیدند . حرکت که فراموش

شد ، جرأتشان زیاد شد ، و نتیجه اش این که هر

ساله کشت و خرمن اهالی غارت شد و مردم

گرسنه ماندند و این بیشتر از هر کس ، تقصیر

ماست . مردم آبادی به ما دل خوش کرده بودند

که از محصولشان مراقبت می کنیم .

مترسک پیر : سخنرانی بی فایده است ! با این حرف ها که ما از

خطر نجات پیدا نمی کنیم . تو باید یک فکری به

حال ما بکنی .

مترسک نابینا : [مردّد شده] با این حرف ها ، نمی دانم باید بترسم

یا نه !

مترسک خندان : البته این یکی درست می گوید ، ولی حق با آن

یکی است ، ها ها ها ها ها ها . . . بابا چه حال و

حوصله ای دارید شماها! هه هه هه هاهاهاها.

مترسک جوان: [همچنان جدی ادامه می دهد.] اگر خطری باشد، برای من است. شماها که کاری نکردید، اصلاً لازم نیست بترسید.

مترسک خندان: کم از خطر حرف بزن بابا! زهره ترک شدم!... آخر حیفت نمی آید این لبخند زیبا از چهره من محو بشود؟ نشاط و شادیم از دست برود؟!

مترسک جوان: خنده وقتی زیباست که جایی برای خندیدن باشد. تو چطور می توانی بخندی و شاد باشی وقتی دسترنج اهالی از هر طرف در خطر غارت است؟

مترسک خندان: اهه، باز هم گفت خطر! بس است بابا! حرفهای خوب بزن، جوک بگو!

مترسک پیر: تو شادی این را ازش گرفتی، به چه حقی این کار را کردی؟ خنده های او، باعث شادی ما هم هست. تو به حقوق ما تجاوز کردی.

مترسک جوان: یعنی شماها اصلاً دوست ندارید فکر کنید و جدی باشید؟!

مترسک پیر: فایده اش چیست؟ هر چه بیشتر بدانی، غمگین تر و دلمرده تر می شوی.

مترسک جوان: تو چرا ساکتی نابینا؟! تو هم من را سرزنش کن دیگر!

مترسک نابینا: من هم به شادی نیاز دارم. این که چشم ندارم، به اندازه کافی غمگینم می کند.

مترسک جوان: عیب کار این است که شما دو تا خیال می کنید
وجه مشترکی با خندان دارید. اما این طور
نیست. تو مترسک پیر! دنیا دیده ای و معنی رنج
و فقر را می دانی. هر چه هم خودت را به
بی خیالی بزنی، باز هم ته دلت غمگین است. و
تو نابینا! افسوس که چشم نداری و چیزهای
غم آور و دردناک را نمی بینی، اگر نه هرگز دلت
نمی خواست الکی خوش باشی.

مترسک خندان: خسته شدم، آه... این حرف ها کسل کننده
است. یک جوکی، چیزی بگویند بخندیم.
راستی، دوستان! شنیده اید که یک روز یک نفر،
دو روز دو نفر؟! هه هه هه هه.

مترسک پیر: هاهاهاهاه چه بامزه. اگر تو نبودی با این
شیرینکاری هات چه کار می کردیم؟
هاهاهاهاهاها.

مترسک نابینا: آرزو دارم چشم داشته باشم. شاید هم تو راست
بگویی، می خواهم چیزهای غم آوری را که
می گویی، ببینم.

مترسک جوان: واقعاً دلت می خواهد؟

مترسک نابینا: راستش حرف های تو درباره اهل آبادی، زحمت
و گرسنگیشان، درباره حرکت، حقوق
مردم... خیلی تازه است. تا وقتی تو نبودی،
ما اصلاً جدی نبودیم. همه اش خندان جوک
می گفت و مزه می پراند و شیرینکاری می کرد،

ما هم شاد می شدیم . اما این راضیم نمی کرد .
همه اش خیال می کردم به چیزهای دیگری هم باید
باشد که اهمیت دارد .

مترسک خندان : حیف زحمتی که به پات کشیدم . نتیجه اش چه
بود ؟ این که رفتی تو فکر . راستی راستی که
نمک شناسی . حرومت باشد !

مترسک پیر : مواظب باش نابینا ! از راه به درت نکند . نصیحت
من سرد و گرم چشیده را گوش کن . من خیرو
صلاح را می خواهم .

مترسک جوان : اجباری در کار نیست دوست من ! انتخاب با
خودت است .

مترسک خندان : هه هه هه هه جالب است . خیلی جالب
است . خیلی خیلی جالب است . هاهاهاهاهاه .
آخر مترسک ناحسابی ! فرض کنیم بینایی را
انتخاب کرد ، مگر تو می توانی بینایش کنی ؟ او
کور است ، کور ، هاهاهاهاهاه هه هه هه .

مترسک پیر : راستی هم ها ! امشب چه حرف های جالبی
می شنویم . . . هاهاهاهاهاه .

مترسک جوان : انتخاب درست ، خودش بینایی است . من فقط
کمکش می کنم .

مترسک نابینا : نمی فهمم معنی این حرفت چیست .

مترسک جوان : اگر عاشق بینایی باشی ، بینا می شوی .

مترسک خندان : [قهقهه می زند .] اگر عاشق سگ باشی ، سگ
می شوی .

مترسک پیر: دست از سرش بردار بس است دیگر، کم مغزش
را خراب کن، جوان!

مترسک نابینا: نمی دانم عاشق بودن چیست. فقط احساس
می کنم دوست دارم بیشتر بفهمم. مخصوصاً
حالا که با حرف های تو خیلی بیشتر دلم
می خواهد بفهمم.

مترسک جوان: این شروع عشق است. تو به زودی بینا
می شوی.

[موسیقی. نور روی مترسک جوان و مترسک نابینا متمرکز می شود.
مترسک جوان در اطراف او حرکت می کند و با جدیت و حرارت برایش
حرف می زند. ما فقط موسیقی می شنویم. در اوج این صحنه، مترسک
جوان، روی چهره مترسک نابینا دو چشم زیبا نقاشی می کند. نور زیاد
می شود. دوباره همگی را در صحنه می بینیم. مترسک نابینا با حیرت به
اطراف می نگرد.]

مترسک بینا: اوه... این است خرمی که حاصل یک سال
رنج اهالی است؟ چقدر کم! آن وقت به همین
یک ذره هم رحم نمی کنند؟!

مترسک جوان: همین طور است دوست من!
مترسک بینا: اوه، تو چه زیبایی دوست من! من هم به زیبایی
توام؟

مترسک جوان: هر کس ببیند زیباست. حرکت که بکند، زیباتر
می شود.

مترسک بینا: [با اشاره به نمای آبادی در پس زمینه صحنه] اوه،

آنها خانه های مردم آبادی است؟ چه کوچک و
ویران! چه فقیرانه!

مترسک پیر: [به خندان] باور نکردنی است، او بینا شد،
دیدی؟

مترسک خندان: کارهای عجیب و غریبی می کند این و راج! اما
فکرش را نکنیم بهتر است، می زند به کله مان.
بخند، زود باش باید با هم بخندیم. هاهاهاهاه.

[مترسک پیر هم با او می خندد. خنده هایشان زورکی و مصنوعی است.]

مترسک بینا: چه زشت است خنده شما توی این فضا و این حال
و هوا. ساکت باشید.

مترسک پیر: [به خندان] شنیدی؟ این، از آن یکی بدتر است!
مترسک خندان: واویلا، حالا دیگر دو تا شدند، پاک مخمان را
می خورند.

مترسک بینا: شماها مثلاً تا حالا بینا بوده اید؟! کاش کور
بودید، آن وقت اقلاً برای بی تفاوتی و حشمتاكتان
دلیلی داشتید.

مترسک خندان: اوهوی! مواظب باش. اجازه نمی دهم مثل او به
چرند و پرند گفتن عادت کنی.

مترسک پیر: [با فریاد] شما دو تا از جان ما چه می خواهید؟
آرامش ما را به هم زدید، یک چیزی هم
طلبکارید؟

مترسک خندان: [با فریاد، بقصد همراهی با پیر] شما دو تا
دیوانه اید. اگر می توانستیم حرکت کنیم، جفتان



را می شکستیم و تکه تکه می کردیم .

[ناگهان روباه دم بریده به همراهی دو روباه دیگر و چند دزد که هر یک چماق و کیسه ای با خود دارند، وارد می شوند و مترسک ها را محاصره می کنند .]

روباه دم بریده : او ناهاش . او همان مترسکی است که حرکت می کند . حسابش را برسید .

[دزدها حمله می کنند . مترسک جوان دفاع می کند .]

مترسک بینا : آهای نامردها ! چند تا به یکی ؟ ولش کنید .
مترسک پیر : هیس . . . ساکت باش ، تو چه کار داری دخالت می کنی ؟ !

مترسک خندان : به به ، چه دعوای جالبی . سالهاست یک زد و خورد درست و حسابی ندیده ام . به به ، به به ، هاهاهاهاهاه .

مترسک بینا : رهایش کنید . . . لا اقل دست خالی باهاش بجنگید ، لا اقل یکی یکی .

دزد ۱ : کیه سهم خودش را طلب می کند ، تویی ؟ بگیر نوش جان .

[با چماق ضربه محکمی به بینا می زند .]

مترسک بینا : آ . . . ه .

مترسک پیر : نگفتم دخالت نکن ؟ نگفتم این جوان خام بی تجربه ، همه ما را به خطر انداخته ؟

مترسک خندان: عجب ضربه جانانه ای به ات زد. جالب بود.
جالب بود، هه هه هه هه هه.

[دزدان همچنان دسته جمعی مترسک جوان را کتک می زنند.]

دزد ۲: این هم پاهاش که دیگر نتواند حرکت کند.

[با ضربات چماق، پاهای او را می شکنند.]

مترسک جوان: آخ... آخ... آخ... آ... آ... ی

[خاموش می شود.]

مترسک بینا: شما خیلی پستید. خیلی بی چشم و روید. خیلی نامردید.

دزد ۱: چی گفتی؟ سهمیه ات کم بود؟ این که گله و شکایت ندارد؛ بیا این هم روش.

[چندین ضربه به او می زنند. او نیز پس از مقاومت و نالیدن، خاموش می شود.]

دزد ۳: کارشان تمام است مرحله بعد چیه رئیس جان؟!!

روباه دم بریده: طبق ضوابط و مقررات و اصول عمل می کنیم!

مترسک خندان: هه هه هه... هه هه هه هه هه. خیلی جالب بود، ازتان ممنونم. چه هیجانی داشت! لطفاً بازهم ادامه بدهید.

دزد ۲: دیگر پیچش را بستیم. این برنامه تمام شد!

مترسک خندان: آخر تازه داشتم کیف می کردم.



روباه دم بریده : حالا که خیلی خوشش آمده دلش را نشکنید
بچه ها!

دزد ۳ : مگر این که خودش نقش اول را بازی کند .

[به خندان]

نظرت چیه ، موافقی ؟

مترسک خندان : من که بلد نیستم نقش بازی کنم . هه هه هه .

حالا کدام نقش ؟

دزد ۳ : یه نقش خیلی آسان . تو فقط هی می گویی آخ ،

هی می گویی وای . شروع کن .

[با چماق و مشت و لگد ، پیاپی او را می زند .]

دبگو ، بلند دبگو آخ . . . ناله کن . . . دبگو
دیگر .

مترسک خندان : آ . . . آ . . . آ . . . آ . . . وای . . . نزن ،

آ . . . آخ . . . وای . . .

[خاموش می شود .]

روباه دم بریده : [به پیر] تو در چه حالی قراضه ؟! کیف کردی یا نه ؟

مترسک پیر : من . . . من . . . من معذرت می خواهم که

کیف نکردم ، یعنی . . . یعنی اگر شما دستور
بدهید ، کیف کرده ام .

دزد ۱ : نفهمیدم ، بالاخره کیف کردی یا نکردی ؟!

مترسک پیر : نمی دانم ، تا نظر شما چه باشد .

روباه دم بریده: نظر مبارک ما این است که کیف کرده باشی.
 مترسک پیر: کردم. خیلی کیف کردم، چشم، هه هه هه هه.

[زورکی به خندیدن ادامه می دهد.]

دزد ۲: اما قرار نبود دیگر این قدر ناqlا!
 مترسک پیر: باشد، چشم. ببخشید که زیاده روی کردم.
 روباه دم بریده: زیادیش را باید پس بدهی. ما واسه خودت
 می گوئیم، رودل می آورد!
 مترسک پیر: زیادیش را پس بدهم؟ چطوری آخر؟
 دزد ۳: با آه و ناله! شروع کن.

[او را می زند. او می نالد تا سرانجام خاموش می شود.]

روباه دم بریده: خوب، دزد و دغل های گرامی! حالا می توانید
 چپو بفرمایید.

[به دور روباه دیگر]

ما هم تشریف می بریم سروق ت انگورها. بینم،
 شما دو تا که امشب مرغ و خروس درست و
 حسابی میل کرده اید؟
 روباه ها: بله، رئیس! بله.

روباه دم بریده: آفرین به شما روباه های زبل. تقاضا می کنم حمله
 بفرمایید به باغ انگور بعد از مرغ و خروس،
 لذتبخش است. . . نه، صبر کنید. این موش ها
 کجا هستند؟ هه هه هه هه. هنوز هم از ترس پنهان

شده اند! بیایید بیرون ترسوها! همه جا امن و امان است.

[موش ها از گوشه و کنار ظاهر می شوند، همه با هم.]

موش ها: متشکریم جناب رئیس محترم و گرامی! سایه شما مستدام باشد.

روباه دم بریده: تشکر، تشکر. حالا جمعمان جمع است، می توانیم شروع بفرماییم. فقط یک نفر اون دم مبارک من را بگذارد، توی کیسه اش تا ببینیم بعداً چه کارش می شود کرد. آن جا افتاده.

دزد ۱: به روی چشم، جناب رئیس محترم!

[دم روباه را برمی دارد در کیسه خود می گذارد.]

روباه: بفرمایید سر سفره دوستان، یک - دو - سه - حمله . . .

[روباه ها به باغ انگور می زنند. دزدها کیسه ها را از گندم پر می کنند. موش ها همه چیز را می جووند. سروصدا و هیاهوی بسیاری به راه انداخته اند. در زمانی کوتاه، همه چیز ریخت و پاش و غارت می شود. سپس همگی شادمانه صحنه را ترک می کنند. اکنون صدای ناله ضعیف مترسک جوان را که رفته رفته بلندتر می شود، می شنویم، پرستو وارد می شود. بالش شکسته و پایش زخمی است.]

پرستو: آخ، بالم . . . آخ، پام . . . چقدر خون ازم رفته، آ. . . آ. . . ی. . . ی.

[متوجه اوضاع می شود.]

ای وای! این جا چه خبر شده؟! هی . . . همه
چیز غارت شده، مثل هر سال . . . باز هم
کارشان را کردند بی رحم ها. مردم آبادی امسال
هم گرسنه می مانند. . . آخ آخ بالم . . .
آی . . . راستی مترسک ها چی شدند؟

[نگاه می کند.]

ای وای! آنهايند، درب و داغون شده اند.
مترسک جوان: وای . . . وای . . . پاهام، پاهام، آ. . . ی. . .
مترسک بینا: [با صدای ضعیف می نالد.] سرم . . .
کمرم . . . لعنت به شما بی رحم ها. . .
آ. . . خ. . .

[نزد مترسک جوان آمده است.] او، تو که پاک
پرستو: داغون شده ای.

مترسک جوان: همه چی. . . همه چی غارت شد. روباه ها،
دزدها، موش ها. . . آی پاهام آی. . .
مترسک بینا: بیچاره اهالی. . . هیچی از حاصل زحمتشان
باقی نماند. آی آی کمرم. . .

مترسک جوان: پرستو جان! بال بزن، برو به آبادی و اهالی رو خبر
کن تا دزدها دور نشده اند.

مترسک بینا: آره، تا اقلأ گندم هاشان را بتوانند پس بگیرند.
بینم، پرستو جان چرا زخمی شده ای؟
چیزی نیست.

پرستو:



- مترسک بینا: حالا خیلی درد داری؟
پرستو: عادت کرده ام.
- مترسک جوان: نمی توانی پرواز کنی.
مترسک پیر: [با صدای ضعیف می نالد.] من که کاری به کارشان نداشتم. . .
- مترسک خندان: [می نالد.] هیچ جالب نبود. . . حیف آن همه هیجان! دارم می ترکم از غصه و درد.
- پرستو: شما دوتا چه دارید می گوید؟
مترسک جوان: پرستو جان! یک فکری بکن پرستو. . . !
پرستو: شما که نمی توانید حرکت کنید. من هم که بالمشکسته و پایم زخمی است.
- مترسک جوان: من می توانستم حرکت کنم. اما درست به همین دلیل، پاهایم را شکستند.
- پرستو: تو حرکت می کردی؟ آفرین دوست من! چطور شد که توانستی حرکت کنی؟ از کی؟
مترسک بینا: آره، او با ما تفاوت داشت.
- پرستو: هیچ متوجه نشدم. آره، توهم بینا شده ای، چه خوب! پس اتفاقات دیگری هم این جا افتاده!
- مترسک جوان: تعریفش بماند تا بعد. فعلاً کار مهمتری داریم.
- مترسک خندان: کاشکی او با ما تفاوتی نداشت.
- مترسک پیر: دست بردارید.
- پرستو: شما که باز هم به فکر خودتانید.
- مترسک جوان: آتش زبانه کشید و خشک و تر با هم سوخت.

من قصد آزار شما را نداشتم دوستان! حالا هم که اذیت شده اید، من معذرت می خواهم.

مترسک پیر: آتش را تو به پا کردی، اگر نه هیچ اتفاقی نمی افتاد.

پرستو: بس است دیگر، یک نظری، یک فکری بدهید ببینیم چه کار باید کرد.

مترسک جوان: اگر همه با هم فریاد بزنیم، شاید صدامان به گوش اهالی برسد.

مترسک بینا: خوب فکری است.

[فریاد می زنند. جوان هم با او همراهی می کند. بینا هم کمک می کند.]

آهای مردم، آهای! . . . حاصل زحمتمان به باد رفت، آهای!

[چند بار فریاد می زنند و گوش می دهند، شاید پاسخی بشنوند. خبری نمی شود.]

مترسک جوان: بی فایده است صدامان به آبادی نمی رسد. این دو تا هم باید کمک کنند.

مترسک بینا: [به خندان و پیر] یا آلدوستان! کمک کنید، داد بزنید، خواهش می کنم.

مترسک پیر: نه. من که نیستم. ممکن است روباه ها و دزدها بشنوند و برگردند سر و قتمان. من داد نمی زنم.

مترسک خندان: من هم نیستم. کتک خوردن را دوست ندارم. تازه پیر هم هستم، نفسم در نمی آید.

اصلاً به قول این، صدام هم در نمی آید.

مترسک بینا: [به پیر] تو که قبل از کتک خوردن، خوب صدای

صاف و رسایی داشتی!

[به خندان] تو هم که صدای قهقهه ات تا هفت

آبادی آن ورتر می رفت!

مترسک خندان: بله، می رفت، تا بترکد چشم حسود. حالا هم

می رود. با این که درد می کشم، اما نگاه کن.

[قهقهه می زند.]

هاهاهاهاها... آخ... آخ...

پرستو: مسخره بازی در نیاور، خندان! این چه کار زشتی

است که می کنی؟!

مترسک پیر: دلش می خواهد بخندد. بعد از یک کتک مفصل،

بگذار کمی شاد باشیم.

مترسک جوان: اما حالا وقت همدردی است.

مترسک پیر: تو مگر با ما همدردی کردی؟

مترسک جوان: یک نفر باید این روباه را تنبیه می کرد.

مترسک پیر: عاقبت کار تو، نابودی ما شد.

مترسک جوان: تا کی می خواستید بایستید و شاهد غارت دزدان

باشید؟

مترسک پیر: حرف های بی ربط می زنی. من که مثل تو

نمی توانم حرکت کنم. انتظار داشتی با آنها درگیر

می شدم؟

مترسک جوان: می توانستی. تو می توانستی حرکت کنی. اما

ترس به تو اجازه نمی داد.

پرستو: حرف دوست جوانمان حسابی است. من در مهاجرت هایم مترسک هایی دیده ام که هم فکر می کردند و هم حرکت.

مترسک خندان: اهل شادی و خنده بودند یا اینکه همیشه اخم می کردند؟

پرستو: نه، من با آنها حرف زده ام. تمام وجودشان شاد بود!

مترسک جوان: متشکرم پرستو که با بیان تجربه هایت به من کمک کردی. ولی الان با دزدها چه کار کنیم؟ آنها هر لحظه دورتر می شوند.

پرستو: [پس از فکر کردن] اگر پاهای شکسته تو را به هم ببندم، باز هم می توانی حرکت کنی؟

مترسک بینا: زود باش پرستو جان! زود باش.

مترسک جوان: خوب می شود. هر طور شده خودم را به آبادی می رسانم و اهالی را خبر می کنم.

پرستو: مطمئنی که می توانی؟

مترسک جوان: سعی می کنم تحمل داشته باشم. چاره دیگری نیست.

پرستو: همین حالا شروع می کنیم. بینا جان! از دور و بر خودت علف و ساقه های نرم بکن، به من بده.

[بینا علف های دور و بر خود را می کند. پرستو علف ها را از او می گیرد و با نوک خود، در حالی که درد می کشد، پاهای مترسک جوان را می بندد.]

مترسک خندان: هه هه هه هه. جالب است. خنده دار است. باز

فرصتی دست داد تا کمی بخندیم .

مترسک خندان : [رو به مترسک پیر] ببینم ، به کتکی که خورده ای فکر می کنی ؟

مترسک پیر : نه ، به حرف های این جوان فکر می کنم .

مترسک خندان : حرف های او ؟ !

مترسک پیر : آره .

مترسک خندان : کدام حرفها ؟ !

مترسک پیر : . . . همیشه فکر می کردم با سکوت ، می توانم استوار بمانم .

مترسک خندان : مانده ای . این که غصه ندارد ؟ !

مترسک پیر : نمی توانم .

مترسک خندان : وقتی فکر می کنم که تو می توانستی حرکت بکنی ، خنده ام می گیرد !

مترسک پیر : یادم می آید آن اوایل بلد بودم حرکت کنم . او کاملاً درست می گوید .

مترسک خندان : کاش من هم بلد بودم . آن وقت از این جا می رفتم یک جای دیگر . یک جایی که دور از شما باشم . شما همه تان دیوانه شده اید .

مترسک پیر : آره ، بلد بودم . واقعاً بلد بودم .

پرستو : یک علف بلند و محکم لازم دارم . می خواهم روی همه اینهایی که بسته ام گرهش بزنم .

[به دور و بر خود نگاه می کند .]

آن جا هست ، یکی باید این را محکم بگیرد تا من



آن را بیاورم و گرنه باز می شود.

مترسک بینا: صبر کن، من می آورم.

[به سمت علف بلند حرکت می کند.]

پرستو: ا. . . بینا! تو هم حرکت کردی. خودت متوجه

شدی که حرکت کردی؟

مترسک جوان: آه، چه خوب، چه خوب. . . عالی است.

مترسک بینا: [تازه متوجه می شود.] ا. . . چطور شد؟ هه

هه هه هه. . . چه اتفاقی افتاد؟

مترسک پیر: عجیب است. خیلی عجیب است. خیلی خیلی

عجیب است.

مترسک جوان: اصلاً عجیب نیست. هر کس که ببیند، فکر

می کند. نتیجه فکر کردن هم حرکت است.

آفرین به تو بینا! آفرین.

پرستو: برو بینا جان! زود برو و اهالی را خبر کن.

زودتر، زودتر.

مترسک بینا: رفتم. . .

[راه می افتد. اما پس از چند قدم، می ایستد.]

با هم می رویم. دوست جوان را به دوش می گیرم.

تو هم پرستو جان! بنشین روی سرم، سه تایی توی

آبادی فریاد می زنیم و همه را بیدار می کنیم.

[علف را به پرستو می دهد.]

بیا این را گره بزن تا برویم.

[پرستو به سرعت علف را گره می زند. هر سه بی تاب اند.]

پرستو: تمام شد. زودتر برویم.

[بینا، جوان را به دوش می کشد. پرستو روی سر بینا می نشیند و هر سه در حالی که فریاد می زنند، خارج می شوند.]

هر سه: آهای مردم آبادی! آهای... حاصل زحمتان غارت شد، آهای... آهای بیدار شوید، بیدار!...

مترسک خندان: هاهاهاهاه... خیلی مسخره است، خنده دار است. هاهاهاهاه.

مترسک پیر: دیدی؟... دیدی؟!

مترسک خندان: واقعاً که خنده دار شده ای. هاهاهاه...

مترسک پیر: صبر کنید، من هم آمدم.

[پس از اندکی تلاش، به حرکت درمی آید. در پی آن سه می رود و فریاد می زند.]

آهای مردم آبادی! آهای، آهای، آهای...

[صدای هر چهار نفر به گوش می رسد که بسیار بلند و پیایی فریاد می زنند. لحظاتی بعد، صدای سنگ ها و سپس بیداری و غوغای اهالی.]

[نور، رفته رفته می رود و نور درخت و خورشید و جوجه ها می آید.]

خورشید: بله بچه های خوب!

[جوجه ها هنوز محو قصه خورشیدند. پرستو که غذا به نوک دارد،
باز می گردد. حالت جوجه ها را می بیند.]

پرستو: هه هه! چرا مات و مبهوتید بچه ها؟! حتماً قصه

خاله خورشید خیلی خوب بوده؟

پرستو: [به خورشید] حتماً قصه شیرینی برایشان گفتید

که این قدر خوششان آمده؟!

خورشید: قصه «آن شب» را پرستو جان!

پرستو: سر راه، مترسک خندان را دیدم که هنوز زار می زد

و از خجالتش اشک می ریخت. مردم را هم دیدم

که آماده کار می شدند تا آبادی را واقعاً آباد کنند.

خورشید: گوش کنید. . . صدای سرودشان را می شنوید؟

[همه گوش می کنند. سرود اهالی آبادی به گوش می رسد. جوجه ها با

حرکات شیرین، سرود را همراهی می کنند.]

سرود اهالی: روز است روز پیروز

روز خوش دل افروز

شب رفت و رخت بربست

وقت تلاش و کار است

امسال سال شادی است

سال گرسنگی نیست

با یاری خداوند

رها شدیم از بند.



زال و سیمرغ

مهرستی نادر تبار

فهمیدن من را

حال این سال خیلی من پیچیده

و لایق بهال و متشابه

آه خورشید! اینجا همه شیرینی برایشان گفته

که هر قدر خورشید آید!

نصفه نان شبیه را بر من جان

سرمه آید هر یک خندان را خندم که هنوز زانو می زود

و از شجاعتش انگار می خندم مردم را هم دیده

که آنقدر کار می رود تا آید و از اینجا که

گوشن کنید از اینجا که

نقش ها

و آنکه گوش می کند خورشید را در آغوش می

هر که که شهر را سرود را خورشید می کشد

روز است که روز بروز

سرباز اول

سرباز دوم

سام

زال

سیمرغ

موبد

صحنه اول

[در دامنه البرز کوه، تخته سنگی به چشم می خورد. دو سرباز، سوار بر اسب، به تاخت وارد می شوند. یکی از سوارکاران با یک دستش اسب را می راند و با دست دیگر سبد کوچکی را که درون آن پارچه سفیدی به چشم می خورد، نگه داشته است. سوارکاران، گرداگرد صحنه را طی می کنند. سرعشان به تدریج کم می شود و می ایستند.]

سرباز اول: [که سبد در دست ندارد.] این جا مکانی نیک برای انجام مقصود ماست.

سرباز دوم: [با تردید و نگرانی] این جا؟ در دامان البرز کوه؟

سرباز اول: [با تحکم و آمرانه] ما تمام شب را در راه بوده ایم. دشت ها و بیشه ها را زیر پا گذاشته ایم. جایی نیکوتر از این مکان برای انجام فرمان سام پیدا نخواهیم کرد.

سرباز دوم: آری... گویی این کوه سترگ، پایان این جهان است... اما...

سرباز اول: [میان سخنش می پرد.] وقت را بیهوده از دست مده. با سرنوشت نمی توان جنگید. تقدیر، گریزناپذیر است.

[پیاده می شود. دستهایش را به طرف سیدی که در دست سرباز دوم است، دراز می کند و سبد را می گیرد و به طرف صخره می رود.]

سرباز اول:

طفل بیچاره! اینک صخره‌های سرد البرز گهواره
توست و زوزه شبانه باد، ترانه خواب ابدی تو.

سرباز دوم:

دست نگه دار. کمی درنگ کن. بگذار حریر را
کنار بزنیم و طفل را ببینیم.

سرباز اول:

[با خشم] گویا فرمانبرداری را از یاد برده‌ای.

سرباز دوم:

حال که باید این طفل بی پناه، طعمهٔ گرگان و
کرکسان شود، بگذار او را ببینیم.

[پس از اندکی تأمل]

مدتی است این پرسش مانند خوره به جانم افتاده
است که چرا سام پس از سال‌ها انتظار، تنها فرزند
خود و یگانه پسرش را چنین ستمگرانه خوراک
درندگان می‌سازد. هر چه می‌اندیشم، نمی‌توانم
پذیرم که پدری با پسر خود چنین کند. بگذار
حریر را کنار بزنم، شاید راز این کردار هولناک
فاش شود و شاید با دیدار او، عطف و مهر،
جانشین سنگدلی و خشم تو گردد.

سرباز اول:

به اهورا قسم، این وسوسهٔ اهریمنی است که ما
را به نافرمانی از سام و اوستا دارد.

سرباز دوم:

این اغوای اهریمن نیست. میل به ادامهٔ حیات
یک موجود ضعیف و بی پناه، نشانهٔ نیک سرشتی
است. بگذار طفل را ببینیم.

سرباز اول:

بسیار خوب. اما باید قسم یاد کنیم که هر چه
دیدیم، برای کسی بازگو نخواهیم کرد.

سرباز دوم: آری، قسم یاد می کنیم.

[سرباز دوم به آرامی سبد را می گیرد و پارچه حریر را کنار می زند.]

سرباز دوم: آه پروردگارا! چه طفل زیبایی. درست مثل

یاقوت سرخی که در حریری سپید پیچیده باشند.

سرباز اول: چقدر سرخ است. تردید ندارم که او یک پریزاده

است.

سرباز دوم: آیا از یاد برده ای که او از نسل پهلوانان است و

خون سرخ اجدادش در رگهایش جاری است؟

سرباز اول: گویا اهریمنان اندیشه ات را ربوده اند و دیدگانت

را به روی حقیقت بسته اند. نگاه کن. آیا تاکنون

نوزادی دیده بودی که این گونه پیر از مادر زاده

شده باشد؟ موهای او همانند پیر زالی فرتوت،

سپید است.

سرباز دوم: شاید او در خردسالی درایت سالخوردگان داشته

باشد و شاید این نشانه سپیدبختی و پاکدلی باشد.

سرباز اول: بیا تا شومی این پریزاده دامان ما را نگرفته است،

از این جا برویم.

سرباز دوم: من هرگز این طفل را رها نخواهم کرد. او را با

خود به جایی امن خواهم برد.

[سرباز اول شمشیر خود را از غلاف در می آورد و با خشم می گوید.]

سرباز اول: اگر عزم نافرمانی سام کنی، همین دم تو و این

نوزاد را هلاک خواهیم ساخت .

[صدای گریه طفل می آید . سوار کار اوک ، همچنان شمشیرش در هواست و آماده است .]

سرباز دوم: بسیار خوب . حال که سرنوشت برای این طفل ، مرگ رقم زده است ، من نیز مطیع فرمانم .

[سبد نوزاد را روی تخته سنگی می گذارد . صدای گریه طفل ، همچنان به گوش می رسد . سرباز اوک ، شمشیرش را غلاف می کند و هر دو به تاخت دور می شوند .]

صحنه دوم

[در داخل قصر ، سام پهلوان روی یک صندلی باشکوه نشسته است . در گوشه ای یک پرده بلند آویخته شده است . گویی در پشت آن ، مجلس بانوان و از جمله همسر سام است . سام یک بازویش را روی صندلی تکیه داده و سرش را در دست گرفته است . دو سرباز وارد می شوند و در خدمت سام پهلوان زانو می زنند و دست به سینه می برند تا ادای احترام کنند .]

سربازان: [یکصدا] سلام و درود بی پایان بر سام پهلوان .

سام: [سراسیمه از جا برمی خیزد .] درود بر شما .

بر خیزید و بگویید با آن طفل چه کردید؟

سرباز دوم: اکنون آن طفل در دامن البرز کوه است .

سرباز اول: ما کودک را روی تخته سنگی نهادیم و به شتاب

راه بازگشت در پیش گرفتیم .

سام: آیا کسی در پی شما نبود؟

سرباز دوم: سایه ابرها و نفس بادها تنها هم‌رهان ما بودند.
 سرباز اول: و جز مهر و ماه و اختران، کسی شاهد ما نبود.
 سام: بروید و بدانید که این راز باید بر همگان پوشیده
 بماند.

[سربازها می‌روند، سام به طرف پرده می‌رود و در حالتی که گویی
 می‌خواهد کسی که پشت پرده است، صدای او را بشنود، می‌گوید.]

آیا شنیدی ای مادر نگون بخت! طفل شگفت تو به
 دامن سرنوشت باز گشت. شاید مادری از درون
 زمین یا دایه‌ای از فرق آسمان بر او فرود آید.

[پس از تأمل]

اینک از طعن و سرزنش مردمان بی‌خرد در امان
 خواهیم بود.

[به میان صحنه می‌آید و با خود سخن می‌گوید.]

آه ای مادر تیره‌بخت! تو در اندیشه سیاه و سپید
 نبودی. پس از سال‌ها آرزو و انتظار، اندیشه تو همه
 این بود که پاره جانت را به سینه بفشاری. اما من،
 سام، فرزند نریمان، پهلوانی سرفراز از تبار دلیر
 مردان ایران، چگونه با بود چنین نوزاد سرخ‌روی و
 سپید‌مویی سر میان سران برمی‌آوردم؟ آه این چه
 ننگی بود که از بخت سیاهم زاده شد؟

[سرش را میان دست‌هایش می‌گیرد.]

صحنه سوم

[سبد روی تخته سنگ است. صدای گریه طفل می آید. سیمرغ با بال ها و دم باشکوهش وارد صحنه می شود، دور سبد می چرخد و به آن می نگرد.]

سیمرغ: آه! چه طفل زیبایی؟ آیا مادر دلسوخته و شوم بختت از پریشان حالی تو آگاه است؟ کدام آیین حکم کرده است که تو طعمه گرگان وحشی شوی؟ آیا سزاوار است که موجود بی پناهی چون تو، خوراک درندگان شود؟ . . . اما . . . اینک آزرده خاطر مباش نام من سیمرغ است. من تو را با خود به آشیانه ام خواهم برد و تو آن جا در امان خواهی بود.

[سبد را برمی دارد و چرخ می زند و از صحنه خارج می شود.]

صحنه چهارم

سرباز اول: باز هم به آن کوه خیره شده ای؟
 سرباز دوم: آری، اکنون شانزده سال از آن روز که نوزاد سام را در دامان البرز، یکه و تنها رها کردیم، سپری شده است.

سرباز اول: به خاطر داشته باش آن طفل یک پریزاده بود و اگر زنده می ماند، بی شک بلایای بسیاری گریبان مردم این سرزمین را می گرفت.

سرباز دوم: بلایا؟ [پس از اندکی تأمل] چه بلایی هولناکتر از نادانی؟ و چه مصیبتی بالاتر از خودبینی و خودستایی؟ . . . سام مفتون خودستایی خویش شد و آن طفل، خوراک درندگان گرسنه دشت.

[پس از چند لحظه سکوت]

سرباز اول: آری . . . سام می هراسید. سام و هراس؟! می دانی از که سخن می گویی؟ از سام پهلوان، فرزند نریمان بزرگ، دلاور عرصه ایران. او شیرمردی است که حتی نامش لرزه به اندام دشمن می افکند و شمشیرش به اشاره ای سینه ها را می درد.

در شجاعت و جنگاوری او تردید نیست. او از قدرت بازوی حریفان بیم نداشت. اما از پندار مردمان بی خرد می هراسید.

سرباز دوم: پندار مردمان بی خرد؟

سرباز اول: [با خشم و فریاد] آری، بی خردانی چون تو که اگر طفل سرخ روی و سپیدمویی ببینند، همه جا بانگ برآرند فرزند سام پهلوان، پریزاده است و یا آن که طعنه زنان نجوا کنند که به حتم، سام

پهلوان، خونی به جفاریخته که چهره تنها پسرش
 چنین خونرنگ شده است و نفرین کنندگان
 داغدار، آن را عذابی آسمانی خواهند شمرد که به
 دعای خود برای او رقم زده اند و اگر دست بر قضا
 زمین به لرزه افتد یا خشکسالی پیش آید، سبب
 آن چیزی نیست جز قدم شوم نوزاد سپید موی
 سام. آیا جنگاوری و دلاوری در میدان نبرد و آیا
 شمشیر، چاره پندار پلشت بی خردان است؟

صحنه پنجم

[جنگل. زال، جوانی سفید موی و پهلوانی شانزده ساله است. سیمرغ
 همراه اوست. زال کمان را در دست گرفته است و نشانه می رود.]

زال: سیمرغ عزیزم! نگاه کن اینک آن آهوی گریز پای
 را نقش زمین خواهم ساخت.

سیمرغ: درنگ کن پهلوان!

زال: [همچنان در حال نشانه رفتن] درنگ؟ اینک جای

درنگ نیست، که هنگام شکار است.

سیمرغ: سخنم را بشنو، درنگ کن.

[زال با تعجب کمان را پایین می آورد.]

زال: من اندر زهای خردمندان تو را آویزه گوش

کرده ام. این گفتار توست: تیزبین باش، مثل عقاب، قوی پنجه مثل شیر و چابک مثل باد. پس حال چه جای درنگ است؟

سیمرغ:

ای پهلوان سپید موی من! آن چه تا کنون آموختی، درس شجاعت بود و امروز نوبت محبت است. شجاعت و بی باکی در کنار مهر و محبت زیباست و قدرت و بزرگی در کنار بخشش و عدالت. شکار آهوی مادر، سبب تلف شدن بچه آهوست و بی شک پهلوان نیک کرداری چون تو، از هلاک یک موجود ضعیف و بی پناه، خشنود نخواهد شد.

زال:

آه، سیمرغ مهربانم! چنین است که می گویی. وقتی بال های پر قدرتم پدیدار شد، همانند تو بر فراز کوه ها و دشت ها پرواز خواهم کرد و چون رعد بر سر ستمگران فرود خواهم آمد.

سیمرغ:

پهلوان نیرومند من! تو می توانی چون باد صخره ها را در نوردی و چون کوه در برابر دشمنان بایستی؛ پس در اندیشه پرواز مباش.

زال:

اما من فرزند توام و همانند تو، من چه بخوام و چه نخواهم، با بال هایی که تو در وجودم به ودیعه نهاده ای پرواز خواهم کرد.

سیمرغ:

تو می توانی با بازوان قدرتمند خود، پیل را بر زمین افکنی و با سرانگشتانت گلبرگ های نازک گل سرخ را نوازش دهی.

زال: اما من بال‌هایی می‌خواهم که با آن به سوی سبکبارترین ابرها اوج بگیرم. اگر من فرزند توام، چنین خواسته‌ای رواست.

سیمرغ: پس بگذار بگویم که تو فرزند من نیستی. اما من تو را همانند فرزندانم دوست می‌دارم.

زال: آیا به راستی چنین است؟

سیمرغ: آری ای پهلوان سپید موی من! تاکنون هیچ شیری آهو نرزیده و هیچ گندمزاری جو به بار نیاورده است. پهلوان سرفراز من! تو نیز از سلاله پاک پهلوانانی که دست تقدیر تو را آن هنگام که طفل شیرخواره‌ای بیش نبودی، به دامن من افکند تا چون فرزند خویش پرورانم.

[زال با حالتی از اندوه]

زال: در طول این سال‌ها و در میان همه درندگان، موجودی نیافتم که فرزند خویش را رها کند و به دست سرنوشت بسپارد.

سیمرغ: آه، دلاور راست کردار من! به شاخه‌های خشک و بی‌برگ آن درخت نگاه کن. شاخه بی‌حاصل فرو می‌افتد و شاخه‌ای که جوانه می‌زند، زنده می‌ماند. نادانی و خودستایی نیز همانند آن شاخه خشکیده بی‌حاصل و بی‌ثمر است. زمان آن را فرو می‌افکند و راستی جوانه می‌زند. حقیقت‌جو

در پی گمشده خویش می آید. به دنبال آن چه که سال ها پیش چنگال جهل و غرور، ستمگرانه از آغوشش ربود و لطف کردگار آن را در مأمنی بلند به امانت گذاشت. من تا فرو ریختن شاخه های پوسیده نادانی، به انتظار خواهم نشست، تا آن هنگام که تو چون رودی خروشان به دریا پیوندی.

صحنه ششم

[سام خفته است. ناگهان آشفته و پریشان برمی خیزد و این سو و آن سو می رود.]

سام: آه آفریدگارا! چه خواب آشفته و شگفتی! [با فریاد] بگویند بزرگ موبدان برای تعبیر خواب حاضر شود.

موبد: در خدمتگزاری حاضرم ای پهلوان!

سام: سال هاست که شب های تیره ام با کابوس های هولناک به روز می رسد. دیشب خواب دیدم دلاور سپید مویی با چهره ای سرخ بر فراز صخره ای ایستاده است و همچون یلی پر غرور، از فراز به فرود می نگرد.

موبد: ناسپاسی موجب تباهی است و عذابی جاودانه

در پی خواهد داشت و احساس ندامت و طلب
بخشایش، تنها چاره‌رهایی از آن است و ناامیدی
بدترین ناسپاسی هاست. پس با امید به یکتای
جهان آفرین توانا، یأس را از خود دور کنید و به
سوی او بازگردید. باشد که خورشید امید از پشت
البرز کوه دوباره طلوع کند.

سام: سخت چون آبی گوارا عطش کهنه و مرگزای
مرا فرو نشاند.

[سپس با صدای بلندتر]

اسباب سفر فراهم آورید. به جانب البرز کوه روانه
می شویم.

صحنه هفتم

[زال و سیمرغ. زال سر بر تخته سنگ نهاده و خفته است.]

سیمرغ: [به پایین و دور دست می نگرد و بعد به طرف
زال می رود.] پهلوان سپید موی من! برخیز و
بیدار شو که زمان موعود فرا رسیده است.

زال: [بیدار می شود و با راهنمایی سیمرغ به پایین و
دور دست می نگرد.] آه، این لشکر بزرگ
چیست؟

سیمرغ:

اینها سربازان سام پهلوان اند و تو فرزند اوئی،
اینک لحظه جدایی و وداع رسیده است و تو باید
به میان انسان ها باز گردی.

زال:

اما من نمی توانم دل از تو برکنم. این کار برای
من بسیار دشوار است. بگذار سکوت کنیم تا
خیل آدمیان از این جا دور شوند و مانند گذشته،
روزگارمان کنار یکدیگر سپری شود.

سیمرغ:

آه پهلوان مهربان من! هرگز مهر تو از دلم بیرون
نخواهد شد.

[پری از شانه اش می کند.]

این پر را بگیر و با خود ببر. هرگاه آن را آتش
بزنی، در یک چشم برهم زدن نزد تو حاضر
خواهم شد.

زال:

اما من پای رفتن ندارم.

سیمرغ:

و می دانم که دل ماندن هم نداری. سرنوشت،
گریزناپذیر است و چنین مقدر شده که تو پهلوان
نیک بخت و خوش انجام، پدید آرنده نسلی از
پهلوانان و دلاوران این آب و خاک باشی که
پاسدار نیکی و راستی و درهم کوبنده زشتی و
کژی باشند. اینک شاخه های خشک و بی حاصل
جهل فرو ریخته و جوانه های سبز آگاهی شکفته
است. پس ای رودخانه پر خروش! به دریا
پیوند. بدرود ای پهلوان سپید موی ایران!

[می رود.]

زال:

بدروود ای سیمرغ مهربان و خردمند!

[سام وارد می شود و زال به او می نگرد.]

زال:

آیا در سینه قلبی داری که از مهری پدرانه بتپد؟

سام:

آری، دلاور سپیدموی من! و آیا چشم تو از شوق دیدار پدر اشکبار است؟

زال:

[با حالتی از گریه آمیخته به شوق] آری پدر پهلوان من!

[همدیگر را در آغوش می گیرند.]





کتابخانه کودکان

۴۱۷
۰۷

«نمایشنامه‌های مدرسه»، مجله
نمایشنامه‌هایی است که به منظور اجرا در
مدارس کشور و دیگر مراکز هنری و آموزشی
و تدوین شده است.

انتشارات مدرسه با همکاری بر
نمایشنامه‌نویسان متعدد و مجرب از میان
نمایشنامه‌نویسندگان نوشته شده، تعدادی را انتخاب و اقدام
به چاپ آنها کرده است.

این نمایشنامه‌ها که حدود ۳۰ جلد خواهد
بود، قابل اجرا در مقاطع ابتدایی، راهنمایی،
دبیرستان و دانشسراهای تربیت معلم می‌باشد و
به گونه‌ای تألیف شده‌اند که ضمن در برداشتن
موضوعات تربیتی، آموزشی، مذهبی و ایام ویژه،
متناسب با امکانات محدود مدارس باشند.

ISBN 964-353-540-1
9 789643 535407
۱۰۳۵/۱ - ۵۳۰۰ ریال

انتشارات مدرسه